

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228935

UNIVERSAL
LIBRARY

مَدَحُ الْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنَّ

درین ایام فوجت انجام

دیوان رنگات تازه واقف سر ابله اندازم صوفی با صفا و باختره عینی

دیده ان عثمان ز سبزه نازنی
کرده اندر دلم دیوان در پناه تو

مُتَلَا عَمْرَسَه پیا زه

بخت بد بخت منج کد در پناه
خسب سبزه و جانی

که یکی از خدا عاشق سر باز بلند پرواز نمیر غلام حسین احمد
میرزا سردار بیگ قلندر بلخی ثم حیدر آباد شیخی نظامی قمری است

در بلده حیدر آباد کن

نویسنده و تصنیف دکن واقع قلندر

مَدْحِ الْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ
الحمد لله والمنة

درین ایام فوجست انجام

دیوان رنگات تازه واقف سر ابله اندازم صوفی با صفا و باختره اعنی

عمان ز سبک خان نوی

ملا عمر سه پیازه

کرده اندر فوج دیوان

بالتیقین این

که یکی از خدا و عاشق سر باز بلند پرواز میر غلام حسین احمد و
میرزا اسرار بیگ قند بختی ثم حیدر آبادی شتی نظامی سر است

در بلده حیدر آباد کن
واقع ملذذ و خوش



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که هست واحد چون خالق کیتا ز دل بنوی زبان میدهد پیام خدا که ز دست جمله منی و توئی و ارض و سما وجود آدم و تقسیم علم الاسما ز نو تست متوزر وجود کل اشیا بنا ده پیش خود آئینه آدم و حوا بهر کجا نگریم روی تست جلوه نما جمال مستتر خویشتن بهر اشیا که حیرت آمده بگرفت دست آدم را بلند و پست یار و همین نهان پیدا</p>	<p>کنم شروع من این نامه را بنام خدا چو کاروان نفخت رسد ز غیب هر دم بنام واحد کثرت نما علیم و تدبیر شهوذات تو آمد گواه هر یک شی فروغ حسن رخت شد عیان هر ذره چو خواست شاهد معنی جمال جلوه نما فاینماست تو لو افشم وجهه الله عروس پرده شینجی است تا بجلوه ده ز غیب سوی شهادت براندم کرب عشق همه توئی و ز تو جمله اشکار شدند</p>
---	---

چه خیر و شر و چه نفع و ضرر چه نقص و کمال
 چه سوز عشق ز لیلجا چه عفت مریم
 چه تلخکامی لیلی چه شورش مجنون
 چه احترام خطاب و چه احتقار عتاب
 چه صوت ببطاقانون چه رغنون بسرو
 چه نقشهای بدیع سپهر نگاری
 چه اسنم رسم بطون ظهور و غیب و شهود
 تویی که جوهر اصلی و جمله اغراضند
 شهید عشق تو گردید زنده جاوید
 بروی ذات برافکنده اسمها
 یکی به بین و یکی گوئی از همه کس
 بسین لبوی خطاب راه وحدت پوی
 جابجایش تویی کبرش این لباس دوی
 سبزه منزل خود کن بیا بعالم قدس
 ز روزن دل خود بین جلال آن مهر و
 سبح اندیش تو توان من شے
 جمال یار دم است و بهوش دار ایندم

چه بخل و جود چه علم و غل چه زهد و ریا
 چه حسن یوسف مصری چه معجز عیسی
 چه درد خاطر و امل چه طلعت عذرا
 چه احتشام صواب و چه افتخار خطا
 چه خوش طیر و جاد و نبات و گل اشیا
 چه طلبهای غریب ریاض نه خضر
 چه وصل و فصل و معانی و حرف و صوت
 تویی که بود حقیقی و جمله هست مناس
 می وصال تو هر دم کشد بجام هست
 عیان شده است مسما بشکل شاه و
 که نیست در همه اشیا مگر ظهور خدا
 چه وقعت ست اضافات اعتباری
 ز خود فنا چو شوی بر شوی با وج هست
 بکشن دل تو جلوه گر گل رعنا
 درون دست سیجا به نفس گویا
 چه جن و انس و ملک هر چه هست صبح و
 زردبانم ایندم شوی بیام خدا

<p>ز صاف و دروچه آرمی سخن لبرستی</p>	<p>لبش ز میکه دل عمر حرق صفت</p>
<p>در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین</p>	
<p>در حمد ذات کبریا احمد آمد ابتدا اندر کتبها پیشتر احمد می بودی اگر سبع المثانی شد عطا هم داده قرآن عظیم اندر تبحر چارده صا داده بی ریب و شک میدان اکرم کتاب لاریب فیه آخطاب مطلق مقید شان تو جاریست این پیغام حرف قطع رفراودان جمله قرآن شرح ا ن و العلم در کار شد مایسترون در بار شد طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو نه سلطان جمله انبیا و رقیم بی بها ای اول و آخر نما ای باطن و ظاهری نما در عزوت الو قنای من بر دم فدای کن ایم نهان در ره نفس هر دم جمال ما است بهر تماشا و مبدم جلوه نمایم از عدم</p>	<p>نازل شده قرآن ز حق بر لوح قلب مصطفی منوخ گشتی همه در منزل قرآن ما کس انداز انبیا خلق عظیم مصطفی گشته هلال بدر الدجی هم قرص با شمس در ذالک سری نهان کفیتم آنرا بر ملا یا عاشق و معشوق عشق یا جبریل ای خدا ده پاره شرح حرف یک این فر کرده مر کنجی خفی اظهار شد ز مرسیت شکل بس کشا قرآن ز حق پیغام تو ای اول و آخر نما لولا که بر ذات گواه آ خطاب کبریا آمد با استقبال تو با مر جبال انبیا غافل نمی دانی مگر تفسیر سر لن تن چنگل بزنی ای بوالهوس هر دم باشنا چو شمع ز دریای قدم از عرش تا تحت اثر</p>

هر دم رسد پیغام حق بامرجا گردان رونق
 هر ذره ذره عرش دان بین استوای حق بران
 وسطی صلوة عاشقان دایم جلال بی نشان
 یوسف شده در چاه و تن مانده غریب و وطن
 اینجا تست این سخن از بحر علم من لدن
 یک شاه است مشهود کل رشیدان و دهل
 در صورت آدم منعم هم مقتدر بر منعم
 عنقاسی قاف منعم از عرش و کرسی بر منعم
 فیضان سلطان عیس بر جلال و قالم هر نفس
 هر دم کمی آید مرا فرحت رسد هر موی را
 و خلوت جانم توئی پیدا و نهانم توئی
 گفتیم سر حق دلی این رمز کم و اند کسی
 در عنصر جان و دلم هر چار یار است اصنی
 هر چار یار با صفا در جان و دل و اویم جا
 صدیق اکبر جان ما عادل عمر ایمان ما
 در دل مقام حید است از عقل کل و برتر است
 خواص ریای قدم سر و فروج دستم

از بود بخوان هر دم سبق این است لیر انما
 ز ابد چه اند سران رحمان علی العرش استوی
 که کفر نه ایمان را نگوید است خود بل
 دست نبی و حبش عشق هر دم مبر جان یا
 اند ضمیر عاشقان پر کرده حق اسرار را
 پیدا است در هر جزو کل خاشا محجوب از تقا
 آن ساقی کوثر منم هذا و هو انت انا
 جبریل حاضر بر دم دارم جلال کبریا
 بنیم هر جا و درس ان قافله سالار را
 کم گشت هشتم اندرین یکدم شریا تا التری
 هر ذره شد قایم بتو ای آفتاب بایضا
 فهمد چه این را ناکسی الا بوحث آشنا
 بر هر چارش هر نفس سازم روان و فدا
 صد جان ما هر دم فدای چار یار مقتدا
 نور بصیر عثمان ما روحم فدای مرتضی
 ساقی حوض کوثر است سلطان جمله اولیا
 در باب باطن زو علم گشته امم را رهنما

آن نور دیده مصطفی آن در درج کسب یا یکجرحه از جام بقا از لطف و احسان کن عطا بگشته ایم در کویتو مستقیم بر روی تو نه چار امام با صفا صرف نقد مصطفی آن خاندان هر چهار آرایش وی نگار سیردی سردار جان نور محمد شد عیان هر موی من گرد زبان کی می تواند صفت	آن گشته زهر و غاوان خسته تیر خفا وارم بذات التجا ای شیر دشت کر بلا دل بسته کیسوی تو بهر خدا بنالفت بر آن سراج امتی جان عمر با دا خدا تسکین قلب بقیر از چشتیان بهما دیدم که می حستم نهان شاهست و دل گدا آن بجزوات بی کنار بر ترزاد رکات ما
---	---

بسی ای عمر تو هوش کن بر دم شراب نوش کن در خم وحدت جوش کن غوطه زنان صبح و صبا	
---	--

شان خدای نما کیست بجز اولیا نیست از این خاکدان آمده از لامکان مست ندای است جام خودی را شکست جلوه شان آن زمان بد که نبوده جهان اگر دهمین مرد دین حق شده با و قرین باطن مردان حق معدن الهام حق مقدم صدق مقام عند ملک در قیام نیست ز عالم جدا کس نشناسد و را	باطن فطاهر نما کیست بجز اولیا معنی صورت نما کیست بجز اولیا حاصل بار ملی کیست بجز اولیا اول آخر نما کیست بجز اولیا شه بلباس گد کیست بجز اولیا بحر بقطره نما کیست بجز اولیا پهلوی آن مه لقا کیست بجز اولیا تحت قبای خدا کیست بجز اولیا
--	---

<p>ساکن عرش برین آمده همان درین رهبر راه خدا تا بن خمیر الورا خدمت بے مدعاطعت بے آزره شاه ولایت علی شهر نبی در علی پادشہ بجز و بر آدم خاکی نگره العلما گفت ہین سید سالار دین</p>	<p>واقف سر خدا کیست بجز اولیا زینت ارض و سما کیست بجز اولیا در حرم کبریا کیست بجز اولیا شان علی بل اتی کیست بجز اولیا سرور ہر دوسرا کیست بجز اولیا رتبہ کالانبیا کیست بجز اولیا</p>
<p>سر مہ بجو ای سر دیدہ باید دلر دیدہ باطن کشا کیست بجز اولیا</p>	
<p>درد دارم درد دارم لا و ا انتظارم انتظارم انتظار گو ہر گم کردہ ام در خاکدان سوز دلدارم نیاید در بیان ای دل ارخون مشبوی اموز شو گلشن دنیا شدہ بر ما قسر ای دریغا گل بردیا ند زین بود جاری از لبش آب حیات آن شہ سرد فقر مردان دین</p>	<p>داروی در دم چہ باشد مہ تقا کے نماید چہ سہ بد رالدھی آن کجا یا بجم کجا یا بجم کجا با کہ گویم با کہ گویم ای خدا در نظر ناید گل خوش روی ما چون نہ بنیم روی آن پیر بدے شد گل من در زمین یا ربنا مقتدای عصہ مقبول خدا پشیمان شرع دین مصطفی</p>

اسمان اتقا مهریقین
 در جہاد نفس آن مرد دلیر
 در جہاد اکبر او بود حی مدام
 تارک الدنیا و مافیہا ز دل
 از می وحدت کشیدہ خم نجم
 با جلید و با زید و با عیاض
 بر سر و در نفس منصور و ار
 با توکل با قناعت با وقار
 جان فدای بود بر آل رسول
 کاشتنہ تخم محبت در ضمیر
 آن دور یحان بود نور جان و دل
 معدن اسرار باطن میرزا
 نامیش منہ نشین سردار بیک
 چشمہ حیوان ز حافظ جوش زد
 وصف آن سردار سالار زمان
 پرتو مہر حقیقی جلوہ گر

افتخار حشمتیان قطب ہدی
 بود ساغر گیر خرم مرتضی
 چون رجب نام کشید از مصطفی
 بود او دہم وار با صدق و صفا
 ذوق شوق عشق او بے انتہا
 ہم مقامش قرب ذات کبریا
 از بن ہر موانا الحق زد صدا
 مشرب او بود تسلیم و رضا
 عاشق ردی محمد مصطفی
 میوہ اش آمد علی مرتضی
 و مبدم از جان و دل بودی فدا
 قطب عالم مخزن جود و سخا
 سید حافظ محمد مقتدا
 شد و کن زندہ سر اسر بربریا
 کہ درین دفتر بگنجید یار ما
 زو منور ہم زمین دہم سما

ہادی ہدی چو اسد در ظہور

پس عمر خاموش حاجت شد روا

ز هجر سوختم ای نه ز روح بر آرز نقاب
 ز هجر سوختم ای نازنین سرور و ان
 ز کیسوی تو ققاده پر شک شک ختن
 ز سعی نجت نه بر شود که آب بفتا
 ز جام نرگس مست تو بنجوم نه چنان
 ز مغر لبست پر و از دمبدم غفتا
 ز میم احمد احمد شد جد اولی یک بود
 ز میم مالک ملک شهود زیر نگین
 ز میم قطره افتد اگر ساغر دهر
 ز میم خانه معمور بهر آدم ساخت
 چو شاه عشق زده خیمه عقل شد مغرول
 چو شاهباز ولایت بهند روی نمود
 شدی خلیفه اعظم ز نصرت غیبی
 خلیفه ساخته مسند نشین خواجہ بزرگ
 سپهر گنج ولایت بشیخ گنج شکر
 خطاب دا و محبوب حق ز عالم قدس

که تاب هجر ندارد و دلم شد هست کباب
 بمخل آتوئی ساقی قح به ز شراب
 ز عارض تو خجالت گرفت رنگ کباب
 خضر بخور و سکندر ندید گشت خراب
 که بی عصای نگاه توره برم بصواب
 شکار کس نشود دارد آشیانه بر آب
 ز میم تاج محمد شد ای الوالالباب
 ز میم کشور معنی عطا شد از و تاب
 به نیم قطره شود کار خاکیان سیراب
 ز میم مالک ملک شد به بستر خواب
 گرفت ملک دلم سر سبز بر طناب
 معین دین نبی شاه هند یافت خطاب
 جهان شوکت و عظمت پناه هر قطاب
 جهان کشور تقدیس قطب دین قطاب
 که شیخ و شایب اهل هند و سیراب
 نظام ملت والدین که بود فاتح باب

چو گشت جلوه گر آن شاه دین حبیب آلم
 ز تاب چهره محبوب آفتاب محل
 بضیه و حامی دین رسول قطب هدی
 نصیه کشور دنیا و دین چراغ زمان
 سراج مسجد دل بل سراج دین بنی
 زبان بوصف کشایم ز خواجۀ راجن
 چو تافت نور محمد چو آفتاب فلک
 شه دو کون سلیمان چو بر سر نیست
 چو آفتاب برآمد ز پشت بر سر بند
 حفظ دین محمد علی خیر باد
 ز پشت یافته حافظ علی محمد گنج
 که کس ندیده و نه بنید که سرو باغ بهشت
 اگر ز هستی خود دارهی یقین دانے
 پیاله سازد دل خم او پرست زل
 چو آفتاب جهان تاب میرزای کن
 پشت پازوه دارین را باستغنا
 بطالبان خدا داد علم سر بطون

بنور اوست منور ز ماهی تا مهتاب
 با آسمان چهارم برخ کشید نقاب
 سپهر محمد و شرف قطب مشتری جلیاب
 کمال دین ز ستش کشید جام شراب
 که بود از صدف صدر شیخ گوهریاب
 که داد سر آبی بچمن از هر باب
 گرفت ملک زمین را چو ششعه مهتاب
 مطیع او شده دیو دودی پری طیور و دواب
 بنور اوست منور چه هند چه پنجاب
 که بست عصمت پاکش بغارش جلیاب
 ز هند تا بدکن فیض اوست چون مهتاب
 ز هند رسته و خورده ز جوی حیوان آب
 بیک نظر بر ماند ترا از این گرواب
 که دمیدم بچشاند ز حوض کوثر آب
 چو رخ نمود بعالم شده است فتح الباب
 ز این و آن شده فارغ ز هر دو کرد و حجاب
 بیا ز پرده هستی به بین که اوست کتاب

<p>طبیعت شمس ازل تا ابد بشل درگ چو آفتاب بغرب رود بجایش زود بفرودت شان چشت اهل اشت مشو تو منکر هر حقیقی اسی محبوب نگیر حرف که گفتم بقدر طاقت خود امیر سید باسط علی بسند دوست چو شمس گشت ز چشم نهان بجایش شمع</p>	<p>یکی رسیدد گمزه د پازده برکاب زند ز مشرق جان سر بشل اوشتاب عطا بلوح دلم زد دست علم حرف و کتاب که نیت دیده ترا کی روی براه صواب نسفته گوهر اوصاف جمله ارباب ز روی دوست همه شوکت جهان خراب که نور هر دو یکی دان بیا براه صواب</p>
--	---

علو رتبه تو امی عمر گذشت ز عرش

برو بسایه سالار قافله بشتاب

ورنعت سید المرسلین و خاتم النبیین محبوب رب العالمین
صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین

<p>سراسر اوقات حق پیدا است شمس حق است نخل اوست در کو عشق معشوق و عاشق اوست همه اول و آخر و ظهور و بطون عقل کل نفس کل طبیعت کل هست نورش بری ز عالم قید</p>	<p>هر دو عالم بروی او شیدا است منظر نور او جمیع اشیا است شور و غوغای عشق او هر جا است کنج مخفی عیان نگر این جا است فاغیض فیض او جمیع اشیا است ابر کی مانع ظهور ضیا است</p>
---	--

هست برزخ میان ذات و صفات
 چون مبعرج دل شد اوزد و کون
 نی در آن تحت و فوق یمن و سیار
 ذات بدیض لارب لا عبد
 جمله او هست اوست در جمله
 فیه ما فیه کل بکل شد درج
 این چرخ از نفخت فیه فروز
 برزخ اوست شاهد مشهود
 من رانی نقد رانی الحق
 بروم میکند نزد دل سخن
 نقطه وحدت و حرف واحدیت
 لفظ و ان عالم مثال یقین
 این مراتب مگر بحس بطون
 خوان از قرآن و مجمع البحرین
 شور و شیرین روان شد ندیم
 واجب و ممکن اند و دریا
 برزخ است اندرین محدوده و

نور احمد که برزخ کبر است
 بقامی که جای ما اوجی است
 بی مقامی نه شش جهت همه است
 نه خبر نه اثر نظر شیدا است
 این معما ز فهم و هم سواست
 معنی در حرف حرف در معنی است
 عالم امر و خلق بے سرو پا است
 عین در عین وجه وجه بقا است
 گوش کن این حدیث است گوا
 و بدم فیض او رواست برجا
 کلمه روح سوی تن القاست
 سخنش راز او بلب گویا است
 حسن ظاهر از و ترانه سرات
 ظاهر و باطن تو دو دریا است
 هر دو دریا که در جهان شما است
 ممتنع برزخ است روره را است
 و بدم هر دو را وجود بقا است

ماضی مرده نزا و مستقبل
 رفر کردم بر بزرخ اسلم
 هو عاشق و پند و معشوق
 شاه عشقش گرفت تخت و لم
 هستی خویش را چو دانستی
 نیست احمد جدا از ذات احد
 کوه تمکین حضرت صدیق
 توحه دانی که بصیرت عین
 میم مریم صفت کنار من است
 ربروده دلم به رافت او
 کان حلم و حیاست ذی النورین
 عشق سه حرف مشکل است این را
 هست سه عین علی عمر عثمان
 عاشق صادق رسول خدا
 هست صهبائے خم عشق بنی
 کرد ایشان ملک و مال و منال
 هست کوئین عالم صفر

حال بر بزرخ مرا و کل اینجا است
 قاب قوسین بین ابروهای است
 عشق بر بزرخ دم تو جام بقا است
 عشق دریا دلم چو قطره فنا است
 چشم مکشاکه ذره ذره خداست
 بنگری یک چو دیده بنیاست
 صادق اول رسول خداست
 عین در علم او جمیع اشیا است
 عیسی مهد تن از و گویا است
 عدل فاروق تا بحشر بیاست
 گنج عرفان علی شیر خداست
 که بحر عشق ایزدی همه لاست
 عدل و عرفان و عشق همه سه رست
 ق صدیق خود بصدق گو است
 بخود از یاد و ولای خداست
 گفت کافی با رسول خداست
 شاه لولا که بر بزرخ کبر است

<p>چار جوش بهان بدیده است چار عنصر ز جان و دل پیداست نامی خود از درون او گوید آوست ساری کل قصور شماست</p>	<p>حوض کوثر عیان چشم من است چارار کان دین یارانش فی بود خالی از نداد صدا ختم کن این کلام جان عمر</p>
<p>در نعت کامل اچما و الایمان سیدنا حضرت امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه</p>	
<p>پر تو حق ظهور نور خداست ز قد و مش بغزو ناز بیاست کان سخن گوئی علم الاسماست حسن باطن بدو ز فضل خداست آنچه در لوح بود بی کم و کاست دل او غیب دان سر خداست چشم کبشا که فیض او هر جاست آسمان هدی و کان عطاست صحن تجبید و آستان علماست گوش شنوا ز بان زو گو یا است جفت با او دو گوهر مکی است</p>	<p>آن خلیفه که کان حلم و جیاست رفت عرش کرسی و افلاک فضل ز داند خلیفه شالست مصطفی گفت یوسف شانی جمع قرآن بان طریق نمود لوح محفوظ داشت پیش نظر دست جودش فروز ابر مطیر مخزن فیض و منبع ایتقان منبر فضل و مسجد تقدیس نور در جان و دل درون بصیر مشرق و مغرب از رخ تابان</p>

<p>سرور انبیا چنان نمرود هم بابو بغیب و حضور آسمان آستان و دریا دل کس چه اندچه بود ذی النورین در حضورش ملک شدی بادب ای عمر بس قلم بجان لرزید بیشه کیسر قلم شود نتوان ده و دو سال و نیز روزی چند</p>	<p>کافیم بخت لما وی است مثل روح و تن بهم کجا است فرقدان آتشام و چرخ وفا راز دار رسول و پیر پیوست ادب ایمان ادب قبول خدا دحت او بردن زد قمر با آت که نویسد کی که از صد با آت شد خلیفه بحق فرشته گواه است</p>
	<p>رفت زین دار لا مکان بگزید جام باقی چشید باطله است</p>
<p>چشم کلبشای حق جلوه گر از ارض سماست ویده باید که به بنید رخ جانان هر سو صاف کن لوح دل از زناست سواست فرق ز ناظر و منظور نه باید کردن ذوق دیدار کجا وصل بان یار کجا ساقی روزازل و ادمی از ساعه عشق شریبت وصل چشیدیم ز ابروی صنم</p>	<p>و مبدم از همه ذرات سپر و از بهاست یار و آئینه کون هویدا هر جا است جلوه گر حسن و آئینه دل روی نما چه کشاید نگه آنکس که نظر سوی علاست فکر زاهد کجا و عده فردا ز کجا است بیخ و داز خود شده ام یار من جلوه نما عقل و ادراک خرد و هم من ماز کجا است</p>

بر دول و دین ما آن حسنم پر خمار
 آهوی دشت ختن بود ریده ز من
 و طلب یار شد عمر گر انایه صرف
 عشق شده جاوه گر بهر تماشای خود
 جوشش بحر قدم موج زند و بدم
 سر زده از بحر نور آمد و خود در ظهور
 قافله جان رسید یوسف کنعان
 هر نفس از ذات اوست این همه یاس
 و همه کن مکان نیست بحر اعیان
 هستی عالم پیکت بهر دم جدید
 کرد و دم حبت جوهر طر و کو بکو
 در دو در مان مظاهر و پنهان ما
 طره بر پاشده گوهر مکتیا شده
 چون و فی انفسکم گفت فلا تبصرون

برق تبسم نمود و خاطر م آرام یافت
 کردش کارش دلم در وطنم رام یافت
 چون ز طلب باز ماند روی دلارام یافت
 خود بطهور آمده خلق جهان نام یافت
 چشمه آب بقا خضر از ان جام یافت
 جلوه نموده بطور موسی جان کام یافت
 تخنه بیارید دل نه فلکش بام یافت
 هستی این جمله دست است بشیر نام یافت
 اوست بهر شی عیان جمله از و نام یافت
 کرد و تقاضا شدید عمر با انجام یافت
 کیست عیان غیر او این لم الهام یافت
 حافظ و در بان ماول ز تو آرام یافت
 بود و لا لاشده در و صدف نام یافت
 شخص و رین آینه عکس خودش نام یافت

شاه مخفی عمر یافت کنون در صبر
 کرد چو از خود سفر شاه کلفام یافت

دلم نجبین نه اهرار یار است

روح ماطلع انوار یار است

<p>ز ذات کبریا هر دم شایسته نخست فیه وحی کاروانست سلیمان روح قدسی شهریار است بمان ملک سبب باشد انتظار است متاعم را خریداران نگار است حواس باطنی کان بس عیار است همیشه عشق را این کار و بار است گواه آن دو چشم شک بر است بجو شد بحر دل کان بی کنار است هلاک عاشقان در انتظار است از آن عاشق هر دم بقیر است بخلوت خانه دل شهریار است بهر سو جلوه رخسار یار است خریداران یوسف ان دیار است سپردان مهیا سرور است</p>	<p>بیانگر بر ویم حسن جانان بنزل گاه دل از غیب هر دم تم ملک سبب بقتیل نسیم هر دم مید پنیام بد بیار آن جنس در بازار هستی حواس ظاهری ده در عوض گیر خریدار است خود هم خود فروشد برای سوز دل کز عشق هر دم چو گر طفل چشم تو بدر گاه حیات زاهدان بر وعده فردا شود ظاهر هر کسوت که خواهد عیان خود گشت در مرات آدم جمال او عیان بینم هر سو دو کان حسن بکشد دست یوسف بجان بازیت هر دم عشق باز</p>
---	---

بیاور نقد جان را ای سمر زود
به نقد جان بهای گلزار است

ساهاشتم برائی صل آن دلدار است
 هر زمان ان غیب می آید پیام مو به هم
 نقشهای العجب نقاش آور داز بطون
 زان گل کز بوی او شد آدم و حوا پدید
 دیده پیداکن به بین گشته بهر ذره عیان
 چند باشی در حجاب خلعت ما و منی
 گر تو خواهی اقصای سیر خود بردار کام
 خاک پا در دیده کش گر بایت کحل صبر
 در تلاش کیمیا بوم غم غم نه تابهند
 هوش من فته از آن روزیکه دیدم روی
 کشتی نوح است میرزا بر شواز کنگان نی
 خوان بسم الله و محرم و صیها بیا
 هر که کرد از سایه پیغمبر وقت انفصال
 احسن التعمیم مقامت تو چو در اسفلین
 غم بالا کن قدم بردار از صدق و یقین
 در ریاض جان بیا ای آهوی دشت چمن
 آشیانه تست بالا بر پرای غمهای قاف

بازمی منم که در هر کوه هر بار هست
 از سوئی تا بی سوئی یک شسته ز نار
 نقش صورتگر به بین در نظر بالا و پست
 چشم بکش اینگر کان یار با دلدار هست
 آنکه شد اعمی درین دنیا بقعنی شکست
 آنکه توحستی برون رست از روز است
 یا پیش یار ما شود رکن سردار هست
 هست آینه هر زمان موجود از تو غائب
 شکر نیکان گوهر در کن آمد بدست
 هست منصور زمان بازی کنان دار هست
 چون طوفان جهان عاصم الیوم آمد
 کشتی میرزا خاک آب و آتش بر سر
 پیشوای دست بلیس عین افتاده است
 همچو انعام بل اضل در شان تست
 تارسی آنجا که بوی گل کند مخمور است
 نرگس و نسیرین بچر کونین را کن زبردست
 لامکانش جای تو حبس بدیل را شهر شکست

<p>از نخت فیض من وحی بهر دم مخبر است به نفس گوهر شناس جلوه گرداوم است اگر تو خود باشی بخود این شرک مخفی بی جان فدا سازم لیکن این نشانی است سر بر آن کج و خود را درین آخر بست</p>	<p>به نفس عیبی است ذرات جهان ندهد عاشق دم شود دم بجای و ذکر شود دم خویش ابشناس تا بانی خدا بخود و خود روزگار متمدن کاه و زلف و ابرو باز جاشای نیست این فانی سرای هوش ار</p>
--	---

زین خط گفتا با کس ای عمر و تو شنو
 گوش دل را باز کن بشنود امانی است

<p>دکن را شد عطا گوهر عیان است زهر ذره عیانست و عیان است برون از حد و اوصاف بیان است بناف آه و مشک از بوی آن است عطا کنجی کند کان شایگان است درون هر صدف در یگانست یکی نور سه جهان و شن از است فرشته در رکابش همغان است همای فهم او در لامکان است نه شار نور بر عالم فشان است</p>	<p>بیا کان قطب عالم در زمان است ز مشرق تا مغرب روی سردار مقامات عروجش خلق اعظم ز تابان چهره اش پر نور آفاق اگر آئی بزیر نخل سردار بصورت قطره در مفاست قلزم ز کوی او روان تا عرش اعظم ملائیک پاسبان در گه است تنش چون سایه افتاده است بر خاک همه عالم ز فیض اوست معمور</p>
--	--

قدم در نه بیا با صدق و اخلاص
 اگر رهبر شود اقبال آندم
 سکندر خواست در ظلمت جهان آب
 چو یافت آن نعمت از حافظ محمّد
 به شیرب شد شده مامور باین امر
 از آن بکشاد دست نصیب بر خلق
 برای مصلحت خود را بظاهر
 خلیفه ساخته مسند نشین او
 نهال رسته باغ بو ترابست
 شوهر چه ره آن شاه خوبان
 نظر از مادر الطین بر دار بنگر
 ز غرنی در تلاش آن پری رو
 بنحو لبش دیده ام چون ماه کنعان
 شدم دیوانه مانند زلیخا
 چو دیدم روی آن سردار سالار

یقین کن پیشو او جان جان است
 بدانی آنکه مرغ لا مکان است
 ولی آن جوی از کوشش روان است
 بگفته بر ملا سرکان نهان است
 به عالم بخش کن نعمت که داد است
 ید الله فوق ایدیم همان است
 نموده بر تر از و هم و گمان است
 مگر با سط علی خسر جهان است
 همه او صاف جدش زو عیانست
 درخشان گشت عالم پر از آن است
 طلسم خاک برگنج روان است
 بحسب جوی آن سردار جان است
 شدم حیران که بی نام و نشان است
 که ذرات جهان کل عکس است
 بود آن عین این عین است

ز گلزار محمد گل و میدانه
 عمر خاموش دم از بوی نیست

اوست که در شکل بشیر و نمود
 کرد تقاضا و لمن آن لست
 شا به معنی که خاخوی اوست
 هر چه در آینه بستر خیره شر
 نقش که نقاش ازل کرده اند
 بحر عدم چونکه در آید بجوش
 غرقه آدم چو ببرد کرد خود
 اشرف الارض چو فرمود حق
 دست زنای خام بدان دل
 مخزن اسرار الهیت دل
 دایره عشق بدل شد محیط
 قرب حقیقی چو بدل یافتیم
 سر ازل هر چه که سر بسته بود
 چون لبر ایرده عزت رسید
 سرنه مانع چو در دیده کرد
 ذات احد کرد در احمد ظهور

بلکه بهر ذره عیان او نمود
 بی جهت از هر جهت هر سو نمود
 بر سر بازار عیان او نمود
 فاعل مختار بجز او نبود
 زشت و زیبا بقلم او نمود
 داد بیک موج بعالم وجود
 زان سبب افتاد ملک در سجود
 یافته آن نور ازل در وجود
 تا برسی بر در شاه وجود
 با من دمانی نتوانی کشتو
 ظاهر و باطن بنظر تو نمود
 قطره دل گم شده دریا نمود
 عقده آن راز با محمد کشود
 سایه صورت یگانه در ربود
 از همه املاک و ملک بر فرد
 یافته بهر ذره ز احمد وجود

قطره افتاد بد ریای کس جو د

<p>مست مدبوش از انم ز کجایم آید جلوه حسن درین تیره سرامی آید خانه از غیر صفا کن بخت نامی آید خیمه در دل زده در صحن سرامی آید به بد خوش خبر اندیم ز سبای می آید نامه سر بسته دل راز کشایم آید دبیدم عیسی مریم ز سبایم آید همچو پروانه که بر شمع فدا می آید دبیدم خضر ز اقلیم بقایم آید دبیدم با قدحی حسن و عطایم آید از ره دیده و دل جلوه نمایم آید ذات مخفی بصفت اسم نمایم آید زین عقل شده عشق بلا می آید نطق موج است که از بحر صفایم آید در صفت هر سه یکی اسم جدایم آید مهر نه بجرم شمس کجایم آید</p>	<p>هر نفس چون نخبه از یار بجایم آید پیش خورشید رخساره صفت محبت ای دل ایندم تو همان رسد از منزل عشق وام کن دیده زار باب نظر ای غافل چشم دل خاک بهت باد سلیمان منی قاصدش میرسد بهر لحظه ز خلوت که راز کار و انت نعت بخوابات دلم عاشقان راست غذا در دو الم محبت نه فلک پایه ادنی ست پرواز دلم ساقی میکده کشور تقدیس و شرف مدتی شد که دلم منقطع آمد به لقا دل من آئینه ذات و صفات دلی شوخ چشی که بکنم کند غارت دل ساقی در جام دلم سر برانده نمود بمیان رابطه عاشق و معشوق عشق است رهبر از عشق طلب عقل درین بسوخت</p>
---	---

ساقیا جام ده از عشق که دل آبجاست	خواهد از دست تو کان خضر طامی آید
عشق نوبت زده بر تخت دلم کرد قیام	طایر قدسی جان بال کشامی آید
چون خیال شکن لطف تو دل یاد آرد	طوطی اندر نفس تن بصدای آید
بلبل گلشن قدسیم سرایم بگلی	بسر پرده دل نغمه سرامی آید

بس عمر ساغری نوش میخانه دل

می ز خجانه بیخانه مای آید

چو آمد آفتاب چشت در جو د	دکن را سر بر گوهر پر آمو د
کلید مخزن اسرار معنی	بدست خازن سر دار موجود
جهان دیدم سر اسیر کج ظلمت	ز سر دار جهان نورش بیفزود
بهر دم چشمه حیوانست در جوش	چه موسی در تلاش حضر و زبود
سکندر دار در ظلمت چه جوئی	برون شوا بجو انست مشهود
چون خویش نبود آتشکارا	جمال خود ز ذره ذره نبود
اگر بر هم زنی هستی مو هو م	نظر آید ز عابد عین معبود
مسئی در لباس اسم مخفی	بخود خود علم الاسما نرسود
بهر سوخته و به اندر رخ یار	بهر رو سجده آرم پیش مسجود
و این من شئی مستحق شد بجدش	از آن روح جملة اشیا رست معبود
ز جانان این ندا آید بهر دم	که خبر من کیت در دارین موجود

<p> بهر دم در لباسی گشت موجود بهر آئینه روی خویش بنمود بهر جامی شراب عشق سپمود چو بوی گل بگل بکیف کم بود ز من با من بماند و گیت بود چو سایه مهره ما جان جان بود پیای ساقیم جامم بر آمود و فی انفسکم در خانه ام بود همه حق دان بجز حق کیست موجود محمّد عاشق و معشوق خود بود صدیق اکبر عمر عثمان علی بود هر آن داند که زنگ سینه نزد ز کوش چار چو جاری لبش بود </p>	<p> کل یوم هو فی شان دیگر ز عالم ساخته آئینه خانه نیران جام گوناگون خود گشت اول آخر عیان پنهان بهر شے چون اقرب از جمل الورید است بهر معکم بهر جائی که باشی سقیمم بهر شد آباً طهوراً منم در جستجوی شما لها کم بدار عشق میگویم انا الحق وجود کائنات منطهر عشق اول آخر بطون ظاهر همه عشق حرمت چار احمد چار یاران بوند ارکان ویش چار یاران </p>
--	---

عمر جام ازل از عشق نوشید

ز مستی تا ابد بهوش از آن بود

<p> ز رویت مهر رخشان آفریدند بهر جا گلشن جان آفریدند </p>	<p> ز نورت گوهر جان آفریدند ز قد آن نگار رسد و لها </p>
--	--

ز دهنده ان ولبت ای شاه خوبان
 ز زنگ عارض و ز خط سبزت
 چو پروانه دل زارم ز عشقت
 یکی مشغول اندر خلوت دل
 یکی دایم محراب عبادت
 یکی را کافیه ز تار بسته
 یکی مطر و درود و دازل ساخت
 یکی را در غنا و رنج و محنت
 یکی در حبس نفس بد گرفتار
 یکی در عشق بازی جان دل باخت
 شبها آه در دو ناله دل
 ز عکس رویتو ای جان جان با
 یکی مستغرق اندر حبه وحدت
 درین دار الفسور از بهر نه کس
 یکی در بند این وان گرفتار
 یکی پابسته پندار هستی
 یکی رنده خرابات و قلندر

گهر هم لعل و مرجان آفریدند
 گلاب و مشک ریحان آفریدند
 پریشان حال حیران آفریدند
 ز باطن راز گویان آفریدند
 یکی در دیر رهبران آفریدند
 یکی با صدق و ایمان آفریدند
 یکی مقبل سلمان آفریدند
 چو سوسن سریدارمان آفریدند
 ز شک انکار طغیان آفریدند
 ز سوزش سینه بریان آفریدند
 ز زاری چشم گریان آفریدند
 بهشت و حور و غلمان آفریدند
 دگر بر عکس ایشان آفریدند
 طرق وصل و هجران آفریدند
 یکی جان باز جانان آفریدند
 یکی با ذوق اقیان آفریدند
 یکی در نفس زندان آفریدند

گفت حق کل السینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نو

<p>ندیم مصطفیٰ صدیق کبر ملک سرمدی سلطان جان پو جمال احمدی بدشع جانها چو از ملک عدم جلوه نامند نمایان منظر عشق احد شد در مکنون زور یای معانی چو آن گوهر ز کان آمد بیازار عقیق احد خطایش داد سرو بنی آمد رسالت داد پیغام بگفت ایس هذا الوجه کاذب ز هجرت چون بشارت ائمه اگر بی جسم و جان ندهند یک چو حاصل بود موت قبل از موت ز جان و دل فدای آن تقا بود بنا هر هم بیاطن با محمد</p>	<p>نه بدیدم جدا صدیق کبر یا حمد شد خدا صدیق اکبر چو پر دانه خدا صدیق اکبر شده محو لقا صدیق کبر رضا تسلیم را صدیق کبر بجانش شد بها صدیق اکبر شده حاجت روا صدیق اکبر را ماره را صدیق کبر بصدش شد گوا صدیق اکبر یغیش پیشو صدیق اکبر نخست بعد ما صدیق اکبر به بین اینجا بیا صدیق کبر فنا فی الله بقا صدیق کبر ظهور کبر یا صدیق کبر نمودی التجا صدیق کبر</p>
--	---

بسند جانشین و دو سال سه ماه
ز بعد مصطفیٰ صدیق اکبر

چو آمد عذر خوانان پیش سرور
لقب فاروق شد فاروق ز باطل
از آن ساعت بروفق کار اسلام
بستون دین شده آنروز قائم
چو یافت از وی شریعت نبی و رونی
گذشتی در دلش آثار و احکام
چنان میزان عدش کرد بر پا
ز عدل اوست شیر و میش همچو آب
نه بیند نامیش گردون بکبیتی
میان بولهب و جهل عتبه
زمین و میم آن داور گویم
از زاده شریعت مستقیم شد
بدورش یافتند آئین اسلام
هرید او چه جبار و چه سرکش
بر وی سید سالار کوهین

عمر شد جلوه محراب و محراب
بحق حق بود او را عدل ز بهر
بفرود ملت او شد فزون تر
چو آمد در پناه ظل سرور
بقولش وحی نازل شد بسرور
بشارت حق فرستادی بهم
ز باطل آب روشن بخت یکسر
بدور اوست فتنه خواب اور
نیاردمچو او کیتی کبشور
برون آورد حق یکدانه گوهر
ز عینش عدل و از میمست نمبر
زاده بعد از و عادل ز ما در
بهراران از یهود و گبر و کافر
غلام او چه کسری و چه قصیر
چو پروانه شمش سوخت یکسر

گفت حق کل السینا راجعون
قطره شد در بحر وحدت گشت نو

<p>ندیم مصطفیٰ صدیق اکبر ملک سرمدی سلطان جان بزرگ جمال احمدی بدشع جانها چو از ملک عدم جلوه نماند نمایان نظر عشق احد شد در مکنون زور یای معانی چو آن گوهر ز کان آمد بیازار عقیق اسد خطایش دادر بنی آمد رسالت داد پیغام گفتا لیس هذا الوجه کاذب ز هجرت چون بشارت دادر اگر بی جسم و جان نده ندید چو حاصل بود موت قبل از موت ز جان و دل فدای آن نقاب بود نظار هم بیاطن با محمد</p>	<p>نه بدیدم جدا صدیق اکبر با حمد شد خدا صدیق اکبر چو پر دانه خدا صدیق اکبر شده محو لقا صدیق اکبر رضا تسلیم را صدیق اکبر بجانش شد بها صدیق اکبر شده حاجت روا صدیق اکبر را ماره را صدیق اکبر بصدش شد گوا صدیق اکبر یقینش پیشو صدیق اکبر تخت به صدیق اکبر به بین اینجا بیا صدیق اکبر فانی اسد بقا صدیق اکبر نظور کبریا صدیق اکبر نمودی التجا صدیق اکبر</p>
--	---

ببند جانشین و دو سال سه ماه
ز بعد مصطفی صدیق اکبر

<p>چو آمد عذر خوانان پیش سرور لقب فاروق شد فارق ز باطل از آن ساعت بروفق کار اسلام بستون دین شده آنروز قایم چو یافت از وی شریعت نبی و رونق گذشتی در دلش آثار و احکام چنان میزان عدش کرد بر پا ز عدل او ست شیر و میش و نجواب نه بیند نامیش گردون بکستی میان بولهب و جهل عتبه زعین و میم آن داد و بگیریم نه زاده شریعت مستقیم شد بدورش یافتند آئین اسلام هرید او چه جبار و چه سرکش بر وی سید سالار کوهین</p>	<p>عمر شد جلوه محراب و مبر بحق حق بود او را عدل و مبر بفرودست او شد فزون تر چو آمد در پناه ظل سبزو بقولش وحی نازل شد سبزو بشارت حق فرستادی بهر ز باطل آب روشن بخت یکسر بدور او ست فتنه خواب و نیاردمچو او کستی کبشو برون آورد حق یکدانه گوهر زعینش عدل و از میم ست مبر زاده بعد از او عادل زما و هزاران از یهود و کبر و کافر غلام او چه کسری و چه قصیر چو پروانه شمش سوخت یکسر</p>
---	--

<p>که گوید وصف آن سلطان عادل زبان رافیت طاقت و جفا رسم از سایه اش شیطان بفرسنگ خلافت رانده او ده سال دشت ما</p>	<p>که بود او ناصر شرع و پیر قلم شکست کرده پای از سر زهی سطوت زهی صولت زهی فر بیایش سر نهادی روم و قیصر</p>
<p>دل و جان با فدایت سردار بخراسان خبرم شد که کنون به نسیم تحری که و ز یه در گلستان دهر گل ندید غم دنیا چه خوری ای ناصح و النهار است شعل رویت شد دکن رشک ارم از فیضیت شکر نه خضر آب حیات فیض جاری ز تست بجن و انس ماه خورشید انجم و افلاک ولبران پیش حسن تست فجل</p>	<p>عمر از جان فدای آن عمر شو ستاره لاست پیش مهر انور</p>
<p>زنده ام من بهوایت سردار مگر بان راست بهایت سردار خون شده مشک بهویت سردار بجاش بی نهایت سردار دو جهان راست کفایت سردار وصف و لیل بهویت سردار خلق خسرم بهنایت سردار هر دو موجود بهویت سردار خالصا لطف و عنایت سردار سجده آرند بهر دیت سردار خلق شید بهوایت سردار</p>	<p>زنده ام من بهوایت سردار مگر بان راست بهایت سردار خون شده مشک بهویت سردار بجاش بی نهایت سردار دو جهان راست کفایت سردار وصف و لیل بهویت سردار خلق خسرم بهنایت سردار هر دو موجود بهویت سردار خالصا لطف و عنایت سردار سجده آرند بهر دیت سردار خلق شید بهوایت سردار</p>

<p>هست کونین بهایت سردار دل و جان کردش نایت سردار قبله ام هست بسویت سردار</p>	<p>گوهری نیست چون تو در کاسه چون زبان کرد بوصف تو قصور جام وصلت چشمان بشتا قان</p>
<p>ای عمر با دوه وحدت درکش میداد جام بقایت سردار</p>	
<p>نیدانم کجا هستم من امروز عیان دیدم عیان دیدم من امروز چو خم سر بسته در جوشم من امروز بروی غیر در بستم من امروز بیک سوی سر آویزم من امروز ظهورش جمله بودیدم من امروز ز سر بوی خبر دادم من امروز بیادشکل انساختم من امروز لباس دهر پوشیدم من امروز بدر و کعبه مسجودم من امروز زیر پیر من هستم من امروز در تدبیر راستم من امروز</p>	<p>چنان درخورد خود رستم من امروز من آن مه را که در برج فلک نیست چو لب بسته شراب شوق نوشم در و غم تافته خورشید انور گرفتم چون سر زلفین مه رو چو ساقی داد جام هو پیا پی چرا حسرت خوری در روز فردا خبر دادم ز سر اسم غم بهر دم از عدم جلوه نمایم بهر ذره حال ما هویدا است زدل هر دم ندا آید بگو شدم به تیغ لا بریدم ما سوی الله</p>

<p> چو انسان سر من ماسراویم چو نائی و سیدم در نی و مد هو زنی شد سرنائی بر ملا پاش چو درس علم الاسماء کردم ملک حیران ز سر این مهمت نفخت فیله من روحی خبر داد چو بار عشق سیکر دیم بر دوش ز بشاق آن نذار اید دارم چو یام اندرون خویش این راز و فی نفسکم لاتبصرون گفت اگر کردم لباس فقر بر دوش چو یار ماست اینجا سجده کردم رموز کنت کمنداً مخفی من چو بگذشتم ز خود و ز بهر د و عالم ز سر دار دکن این کنج اسرار </p>	<p> باصل خویش پیوستم من امروز ز اسم درستم برستم من امروز طلسم قیامت شکستم من امروز بهر نامی عیان گشتم من امروز چو اسجده کنان گشتم من امروز در آب و گل عیان گشتم من امروز بکر مناشرف هستم من امروز ز سر آن نذاجو شتم من امروز بکام خویش پیوستم من امروز ز سخن اقرب ز نار بستم من امروز بیابن بکر که سلطانم من امروز و کن را قبله گاه دیدم من امروز لان اعرف که سر دارم من امروز بوصل و دست پیوستم من امروز بدست آمد که پاشیدم من امروز </p>
---	--

غم معنی طلب بگذر ز صورت
 بجهت رسیدن من امروز

می دم صبح ازل از دم آثار نفس
 هر نفس جلوه موسی است برین ردم
 فیض اقدس روح قدس عیسی مریم آمد
 منتظر باش بیار دز سلیمان بدهد
 هوش در دم سفر از خود بدو محرم را
 با لمن و ظاهرم جلوه حسن ذات است
 عرش تا فرش کی گشته در ببط و لم
 باش آمده بدل قاصد دلدار رسید
 گردش نه فلک مجنبش این مرنجاک
 شب معراج بیک لمحہ شده فوق الفوق
 شیر حق بود علی گشت هم آگاه رموز
 جان فد کرد بجانان برضا و رغبت
 گل صد برگ ز بستان دل جان حسین
 شاه غیب درین پرده دل نغمه سر است
 موج زو لجر دلم برده اسرار درید
 ساقیا جام دلم پر کن از ان باو عشق
 شکر بند خبرم داد دل از وصل صنم

جان فدایا و بشارت دہ از یار نفس
 تافت از حبیب عیان مطلع انوار نفس
 هوش کن باش بدل حاضر و شویار نفس
 خوش خبر از سوی آن شاه بنگار نفس
 هر نفس هست عروجش سوی دلدار نفس
 چشم بکشا که جهان جلہ شد اظہار نفس
 چون سوار آمده بر مرکب ربوای نفس
 سوی اغیار مردمی گسب تا نفس
 غور کن خوب شد از آمد و رفتار نفس
 مرکبش عشق شده احمد محنت نفس
 ہدم حق شد آن اقف اسرار نفس
 بود آگاہ ازین واقعہ بیدار نفس
 سینہا کرد سپر بو خنجر و انفس
 متصل باش بدل حاضر و مہیار نفس
 حرف بے پرده سریم کنم اظہار نفس
 تا شود کشف مرہ نفس اسرار نفس
 واصل حق شد از وصل سبر و انفس

در خرابات دلم جلوه شاه عربی است و سدم جان دل ایشا رکن اکاالبست هر نفس شمس ازل سبکند از سینه طلوع	بچو منصور انا الحق زخم از دار نفس زنده این جمله جهانست بمقدار نفس جلوه حضرت ذاتت در او و انفس
--	---

بس عمر باش خوش راز دولت گویا یار
هوش در دم شده ماسور باز کار نفس

دیده ام هر دو جهان را در خویش مرآت حسن ذات اوست همه اوست سلطان در لباس گدا در حدیث آمده که ان الله بی جهت هر جهت نمان پیدا یفعل الله ایشا که گفت عشق بازی بخویش تن بازو خون شرابم شد است جام دلم دل شده برگ کاه هر صر عشق منظر عشق دلبران جهان وجه الله عیان شده است هر شاهد مجلس صراحی می	کفر و اسلام هست مذهب گویش او هر ذره عیان بی کم و بیش صورتی ساخته بصورت خویش خلق المآدم بصورت خویش صورت یار بنگری پس ویش فا علم من بفعل تو در ویش بر جمال خود است مفتون خویش عشق ساقی است خم ز معشوقش می برد تا بکوی دلبر خویش حسن او جلوه گرد آینه خویش عشق معشوق عاشق است بخویش ساقی هر دم بخود مدد در خویش
---	---

گفت بے یبسر و بیدید تو
 و بے نطق بے زبان گویا
 و بے بیض گزشت قدرت او
 قل ید الله فوق ایدیهام
 و بے یشی قدم ارادت اوست
 در صفات سن است ذات قدیم
 و هو حکم و این ما کنتم
 و فی الفکم بذات و صفات
 الف آدم ظهور حسن احد
 سر آدم نموده ام بد و صرف
 دم و مدار عدم ز حضرت او
 خود توئی تو درون خانه تو
 گزشت و کشف بر تو سر حروف
 امر اقرار کتابک فرما نیست
 کافی از خود شوی بقا با الله
 محو کن نقش خود ز لوح وجود
 تن طلسم است بر خزاین ذات

موسی من استمع و بنیم پیش
 خود و مخاطب خطاب کرد و بخشیش
 ملکوت و ملک بے کم و بیش
 خود و نهاوت دست خویش بخشیش
 بار اوده روان بهر سو خویش
 صفت و ذات اسم کم فی پیش
 و مبدم با تو ام چو سانه خویش
 گرا آدم زاده به بین در بخشیش
 ب جمال ولی است پیلوی بخشیش
 وال در سیم زن چه آید پیشیش
 می دهد در آدم ز حضرت خویشیش
 ورد در مان توئی طلب از خویشیش
 شد ز نقطه وجود حرف نه بخشیش
 کافی است بهر گفت ای درویشیش
 این بود و عب اله نما درویشیش
 فهم کن خوب رمز آن درویشیش
 بشکن آن گنج کن عیان درویشیش

<p>ہستی تو حجاب نور پیش پوست بر کن کہ معز آید پیش حق بدان ہر چہ ہست بے کم و بیش اوست و تحت و فوق از پس و پیش ماخل اللہ باطل ایہ درویش گشت ہر سو خورش عیان درویش جوش زد محب رمج آمد پیش خلقت الخلق جلوہ داد نجویش دادقا لوا بلی جواب نجویش خود گواہی دہد بوحث خویش کرد اسما لباس پردہ خویش مرأت حسن اوست ایہ درویش لہ الواحدا القہار ام خویش</p>	<p>مغنی ظاہر شدہ بصورت تو ہستی جلد پوست دان بے مغز وہو اللہ فی السماء والارض ظاہر و باطن اول و آخر اوست پیدا ہر جہت ہر سو و تو لوا فمشتہ و بہ اللہ کنت گنبر نہان پیچیدہ لم ولان اعرف عیان خود گشت خود ندایہ است کرد بخود قل ہو اللہ احد بکیتائی گشت کثرت نما با سمایہ ہمہ ذرات پر تو خورشید لمن الملک گفتہ والیوم</p>
---	---

می زبام الست خور و عمر

پاش اسرار میکند بے خویش

اہل عقی بہ پیش ما است غرض
طالب این ود و اسما است غرض

اہل دنیا ز سر بہا است غرض
بگذر از این دو گرفتہ اطلہ

زن و فرزند و مال و منصب و جاه
 رو تعلق ز ما سویی بگل
 اگر تو پایند این و آن باشی
 در گلواد اشرفی شدی مصروف
 بدری چون حجاب هستی را
 زندگی بهر بندگی من رود
 و هو معکم شو اندی از تر آن
 تو بخوان ما خلقت الجن والانس
 کنت کنزاً چو گفت نملک است
 شش جهت جلوه گرفته آن ماه
 در هزاران هزار شکل پدید
 چیزی احوال این جهان گویم
 ره تحقیق کرده اندرها
 می نهند تهمت این طریقت را
 ریش و ستار چرخه نگین
 دانه صد که در گلو انداخت
 شد مراقب لقبیله و وزانوا

غور کن غور بے وفا است غرض
 فارغ دل نشین بیاست غرض
 هم نمی خند از تراست غرض
 چشم پوشیده این تراست غرض
 آن بیای که مدعا است غرض
 بنده شو بند بے بها است غرض
 چندجوی و تا کجا است غرض
 الا لیعبدون زجملهاست غرض
 لان اعرف ز خود و ثمان است غرض
 اوست شاه و گدا چراست غرض
 شاه یک کثرت قباست غرض
 اولین را به بد نماست غرض
 مکر و تزویر و هم ریا است غرض
 حق فروشی و خود نماست غرض
 خود بجوی که تا کجا است غرض
 بنمایش مرا خداست غرض
 چشم پوشد که انتهاست غرض

<p>یکد و لغره ز ند بوقت سماع نئے شریعت کہ پایہ اشش والاس حرف مردان حق بدزودیدہ اہلبا نرا دہد بخود دعوت ترک گفت ست جہد سعی و بلوک کس نہ رسد ازو کہ ایے اہلبیس جاوہ انبیا شریعت بود گر پیشتر شو و چہار صد پونج شب بخلوت ز نش کند نفرین زر بدست آرتا کہ بتوانی</p>	<p>خضر وقتیم ہر کراست غرض لے طریقت کہ بے بہا است غرض کرد نسبت بخود زماست غرض غنکبوت وارنگہا است غرض تاکہ گوید کہ با خداست غرض بے شریعت ترا کجا ست غرض باچنین راہ خود چرا است غرض سہر بخند کہ بیت اللہ است غرض ز پور و ز ز جہا ست غرض از پے سیم با خداست غرض</p>
<p>بس عمر دین ما است شرع نبی از ہمہ وحدت خداست غرض</p>	
<p>از واع تو شد م غرق بدربای فراق من جگر تشنہ قتا و م بلب ساحل کج بے خم زلف تو آرام نکیر دل ما منم از زنگس سیراب تو بے قالوا بلی از سر سیم تو یک قطرہ رحمت مارا</p>	<p>خانہ دل شدہ ویرانہ سودای فراق ہمچو مجنون کہ بیفتا و بصحری فراق غرق سودای تو ام رستہ زخمہای فراق درخروش آدم ام روزنہ فردای فراق برسان کآب حیاتست بلہای فراق</p>

واله شیدا همه عالم به تجملای سحرنت گر نصیبم نباشد محصل بالیخ با صفا هست پرواز دلم سویتو چون نگهت گل گر بنیان رسد این تیر شب بجز مرا سالها بر سر کویتو افتادم صفا عشق تو کرد وجد از همه بیگانه و خویش زیر نعلین تو خاکم ز نظر دور مدار	شربت وصل بیدار ز بدلهای فراق دست دامن زده خوانم قصه با فراق خاره بود دست بدل محبت لیلای فراق فارغ البال نشینم ز شربهای فراق سختم از سترایا با تشبیهای فراق با دلطف نه وزید از لیلای فراق بجز شایش تو بیش ز غمهای فراق
---	---

گشت مجروح دل از بجز تو بجزیره عمر
بهر بخش بدین صحرای فراق

چونکه من گشتم اسیر دام عشق هستم بر باد و آفتاب و خورشید روز و شب گشتم ز خواب و خورجید نفس رحمان هر دم از سویی من حماة ذرات جهان سرشته اند انگشته عشق است بر آن بهار محرم طو و دل شد پاره پاره چون رسید مقل شد محزون دل از ملک دلم	عکس آن دیدم درون جام عشق تا که رخ نمود بداد ز بام عشق در تماشای رخ گل نام عشق در شام سید مدام عشق منتظر تا کی رسد پیغام عشق تا نگیرد دست او اکرام عشق جلوه گر موسی غیب از بام عشق چون رسید آن فرج خون شام عشق
--	--

دل بود خلوت سرای خاص یا
 مسجد صد راست دل محراب او
 کی کند حاجی طواف رب بیت
 یوسف مصر اندرون چاه تن
 میرسد هر دم بدم بهمان چرخ
 بر رموز عشق آگاه بدی علی
 آن دو زیجان رسته جان و دلش
 شاه باز چپ تیان هر داریک
 خازن گنج علی سرداران
 شاه گوهر بخش ما از بحر ذات
 اولیای استم کالانیا
 غنچه دل داشته از ذوق آن
 کی شوم بسیار تا یوم القیوم
 روز محشر بیکه زار سال اخیر
 ای عمر لب بند و خاموشی گزین
 کی شدی بیرون ز خلوتخانه یار
 گشت کنز مخفی آن اعراف

سیهان آید در و هر شام عشق
 مقتدی ام عقل پیش را نام عشق
 تانه بند او بدل احرام عشق
 عروت الوشقای آن شد نام عشق
 مرتجا صد مرجا الهام عشق
 بر ملا بنمود حسین انجم عشق
 هر دو را ساقی چشیده جام عشق
 کرد غقار اسیر دام عشق
 ذره ذره را بداد سلام عشق
 میدهد گوهر بنام و عام عشق
 هست هر یک ز دبان نام عشق
 چون صبا آرد و خوش الهام عشق
 چونکه من خوردم شراب از جام عشق
 بیکر نانی بیش نه از ایام عشق
 هم است هم بله خود کام عشق
 اگر نبودی در سرشس هنگام عشق
 آمد آن زیباع و دس از ایام عشق

<p> یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَكَارَدُ كثرتِ اسم ترا شد سزاوار سرور سالار خنده الانبیا کی رسی در کهنه آن سلطان دین بگذر از ملک سبابقیس و از انفس بلقیس این سباملک موجود در خرابات ازل بودیم مست شد منور به روشنه نجم عشق میشتم ستانه از روز و نازل تا قیامت گریه گویم و صدف عشق </p>	<p> میکند پرمم مراد بام عشق قل هو الله احد یک نام عشق بمظهر گل بود ذاتش نام عشق تا بخردی سبت لاد و دام عشق با سلیمان تا دهم پیغام عشق شه سلیمان روح قدسی کام عشق بهر دانه آدم در دام عشق آسمان نوبت زند پر بام عشق هم شراب و هم قح هم جام عشق نیت ممکن تا ز صد یک نام عشق </p>
---	---

مستی عشق است در جان عمر
در دلش جوشدمی گلفام عشق

<p> در دل و جان بیا سلام علیک چتر لولاک بر سرت داری ذات پاک تو ذات حق آمد شب معراج ذات پاک ترا بجهان دستگیر غیر تو نیست </p>	<p> دل و جانم فدای سلام علیک سرور انبیا سلام علیک مظهر کبریا سلام علیک تحفه انبیا سلام علیک تکلیف گاهی مرا سلام علیک </p>
--	---

عاشقم انتظار مانتا کی
 آرزوی بدل چنیدن دام
 خاک شیرب که هست محل عبر
 گر اشارت باشو و زان سر
 ماه کنعان کجا و مهر عرب
 همه زیر لوای تو حاضر
 حوض کوثر بوسنان بخشی
 مشرود و خور می بجان ملک
 شب معراج بود حوران را
 راز دار تو چار یا آئند
 بود بر لب فلک نشینان را
 بگل گوشگان انبساط تو
 میرسد هر سخن بر وضو تو
 بچرخان طارم اخضر
 گر همان را براه آوردی
 بر روان تو باد تا محشر
 موی تن اگر همه زبان گردد

یک لطف کن با سلام علیک
 بر تو باشم فدای سلام علیک
 چشم را تو کجا سلام علیک
 سر بیا زیم یا سلام علیک
 ای حبیب خدای سلام علیک
 صف نصف اولی سلام علیک
 مر جاساقی سلام علیک
 و سبدم زان افت سلام علیک
 مر جاحرب یا سلام علیک
 هر یک با وفا سلام علیک
 حبه حب از سلام علیک
 باد بے انتها سلام علیک
 از در کعبه یا سلام علیک
 ای که بخشی غیا سلام علیک
 ای سپهر سلام علیک
 از قدر و از قضا سلام علیک
 کی بر آید ثنا سلام علیک

از عمر ای ملک کمر به پزیر
تحفه اصفیا سلام علیک

<p>پیشوای سالکان سردار بیگ معنی شهنشاهان سردار بیگ قدسیان رازدان سردار بیگ مهدی آخر زمان سردار بیگ باد و دست درفشان سردار بیگ سرو و راجل زمان سردار بیگ قبله گاه راستان سردار بیگ سرخ رازجسمان سردار بیگ درد و مشقت استخوان سردار بیگ راز حق رازدان سردار بیگ بود عمر جاودان سردار بیگ خلق را بد پاسبان سردار بیگ باغ را بد باغبان سردار بیگ بدر زمین را آسمان سردار بیگ قیردان تا قیردان سردار بیگ</p>	<p>مقتدای عارفان سردار بیگ بے نشان و بان نشان سردار بیگ ادهم شبلی بیان سردار بیگ هادی مہدی نشان سردار بیگ در دکن بود دست ابرو بهار برزمین بود است فخر کن فکان آتشش بود سہ گاہ عارفان حکمران کشور فخر و فنا صد جہانی بود از فضل و کمال خسرو تسلیم و تسلیم و رضا گشت فانی چون بذات ایزدی کاروان را فافلہ سالار بود بے کدیور ماند گلزار جہان ہست گیتی را سر و مرغ آسمان از سپاہ فقر گیتی را گرفت</p>
---	---

ایسے عمر در بلوغ دنیا دل بلند
شد بگلزار حسان سر دار یک

نقد جان بر کف بیای طالب اسرار دل
نشو و سر خام کاری بواہوس گفتار دل
اہل دل کیے مبتلا یہ حرص دنیا میثو
لیکن بانی نیست خالی نطق ما از سر جان
از غم عشق حسدیان سوخت خون اندر خم
مچی شود ہر دم بنایے بیت دل معور تر
از نسیم زلف غنیر بویے آن سر دار جان
بر سر کوی عزیزان سر بند جاسیے قدم
جوی دل چون متصل گردد بہ بحر ذات بخت
در طریق دوست ار در جنگ بار و زو
محرم این باز کہیم درین دور زمان
ایدل از وحشت سزای بال بہت بر نشان
دل بود حسن جمال یار را آمینہ
چار مرغ طبع کن بل خلیل آسا بہم
ہمچو سوسنی گر غوی ہم از حق بر طور دل

بی نیز دیکجوی بیجا بہ در بازار دل
پختہ مغزی باید اینجا تا بگرد دیار دل
فارغ است از علت دنیا وین بیار دل
سیکند کام و زبان ماہمہ انہار دل
دل کشد خون جگر ہم شد جگر خون خار دل
چون خیال آرد بہا تصویر آن سر دار دل
بشکاف صد غنچہ پایے تازہ و گلزار دل
سرخفی بر تو سازد کشف ہم اسرار دل
و سبدم جاری شود من تحت ہا الانہار دل
یار شاطر بود نفس اما کنوشن بار دل
ورنہ میگفتم بہر کس بر ملا اسرار دل
رد بخوت خانہ وحدت بہ بین آثار دل
یاری جانان کسی یاد کہ شد اعیار دل
بعد از انش زندہ کن ہر چار و اطوار دل
تا بد از چہنیش عیان آن مطلع انوار دل

روز نال را لقب داد خدا اسم الحیا طبع در نظر آید بهر صورت جانان عیان	اگر کشایید رونمایید جلوه گری خسار دل روی دل کن سوی جانان نگر تائی را دل
	پایه نبره کس بهر کس دل عمر موجهایش منیر اندر لبم گفتار دل
<p>بهر سو بکوه دلدار بنیم فایده ما تو آوازه بکلم گفت و فی الفکم لایحیون گفت نفت فی من روحی است هر دم نیر و قیمت یکدم جهانی سقم ربیم از خم وحدت بهر دم این ندا آید بگو شمع یکه ساریت در اطوار عالم اگر چه کنت کنز بود مخفی بهر کسوت نمایان شد که خود خواست لباس بوالبشر پوشید بر خود چو من اقرب از جبریل الودید است بگردان قلب حرف حقیقت</p>	<p>همه عالم جمال یار بنیم عیان هر سو خورشید هموار بنیم نظار هم بباطن یار بنیم نزل و هم عروج یار بنیم بنور ربها بسترشت خاتم فواره دمدم در آری بنیم که غافل را ازین دم خوار بنیم اگر چه این همه بحر بنیم لان اعرف سر بازار بنیم بگه ساقی کمر خوار بنیم همون گنج غنی اظهار بنیم رگ تن رشته ز نار بنیم همه عالم خط پر کار بنیم</p>

در صورت و بی جا را نور بنیم

هو الاول هو الآخر چپ و راست
 ز دیو و کعبه مسجد اوست مقصود
 رسن او بخت از سده تابشهای
 ازان حضرت چو در آدم رسیدم
 چو در آدم دم خود و زو رسیدم
 چو شد جلوه نسا در صورت ما
 بهر شایسته نسیان کرد خود را
 ز خواب آلوده چشم ست ساقی
 چشیدم جریحه چون از دست ساقی
 چو در آئینه دل رویه بنمود
 بغزه یک نگاه کرد سویم
 ز مصر جان بشام تن بهردم
 زمین و آسمان و مهر سراجم
 حروف چار احمد چار یارش
 شریعت با طریقت در حقیقت
 شریعت ظاهر است باطن طریقت
 الهی آرنا الاشیا کما هی

عیان بخیان یک دلدار بنیم
 مخالف یک ز یک در کار بنیم
 بتقارن هر یک تار بنیم
 ازان دم جلوه رخسار بنیم
 بهر دم نافه تار تار بنیم
 درون بهرون از و گلزار بنیم
 گه ساقی گه خمار بنیم
 ازل را تا ابد بیدار بنیم
 جهان پر سر بسر از یار بنیم
 من و تو ما و او اقتدار بنیم
 ز نوک هر مژه یک دار بنیم
 ز اقدس فیض گوهر بار بنیم
 ز نور احمد مختار بنیم
 که تجری تحشها الا نه بار بنیم
 جدا از یک ز یک دشوار بنیم
 حقیقت معنی با آن یار بنیم
 بهر شئی جلوه جبار بنیم

اگر تو مژده و هدایا یک ندانی
 رموز من عرف از دل شنیدم
 فنا از خود بقا با الله باشد
 گهر سقمت ز اسرار حقیقت
 خواص بکینار بحر عرفان
 مخور غم گر کند انکار ناکس
 توئی رحمان ز گلزار محمد
 بهال قامت دلجوی سردار
 ز فیض ادست روشن سپت بالا
 بجان و دل شرار عشق دارم
 سر از جیب جهان آورد بیرون

ترا در طین و شک انکار بینم
 زهر ذره عیان اسرار بینم
 بهر سوره دے آن دلدار بینم
 معانی را در شهر سوار بینم
 گهر آرنده را سردار بینم
 گرده حاسدان فی النار بینم
 به گل پیوسته دائم خار بینم
 درون جان دول هموار بینم
 بهر ذره جمال یار بینم
 ز ذرات جهان آثار بینم
 جمالش مطلع انوار بینم

عمر این کاروان جاریست هر دم
 بیا تا فافله سالار بینم

صد حیف که من دامن پندار گفتم
 نوز از لی بود درین قالب خاکی
 جان بود که ما جم نمودیم تصور
 عالم همه یک نسخه آثار شهود است

خورشید عیان بود شب تار گفتم
 ما هر سنین را شب تار گرفتیم
 کل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
 صد شرح از ان نسخه نمودار گرفتیم

از غفلت خود معنی بے پرده ندیدم
 در گلشن تحقیق نشستم به تقلید
 موجش زندان کج حقیقت دل پر
 سودا تو هم شده در دل چه توان کرد
 آواره اودام نمودیم لعیتین را
 سلطان عدم حمیه میدان دلم زد
 فارغ شدم از عقل چو کردم سفر اخود
 مد هوشم و با هوشم دے هوشم ازین دور
 حوز دیدم یکی جرعه می از ساغر ساقی
 لب بستر بنوشتم می خمیازه وحدت
 آن عیسی مریم مکنارم شده احروز
 شد جلوه گر آن ماه درین قالب خاکی
 مان دیده سر سبز و کشادیده بطن
 من طوطی قدسم شدم اندر قفس تن
 در خلوت جانم شده همان شبه والا
 زندانه سرایم سخنم عین شریعت
 من عاشق سربازم درم پرده اسرار

آینه نول را تیر و نگار گریستم
 خورشید را سایه دیوار گریستم
 کفتم مبل خانہ بیازار گریستم
 یک شاہد معنی بصد انوار گریستم
 یعنی بتأمل ره گفتار گریستم
 کل خبر شده جز کل ره اسرار گریستم
 در عشق چو منصور ره دار گریستم
 سردار گریستم و سردار گریستم
 مستانه ام آماره ہشیار گریستم
 تسبیح را کردم وز تار گریستم
 ہر دم ز سرباز تبار گریستم
 در جان و دلم پر تو انوار گریستم
 اندر چمن دل ہمسہ گلزار گریستم
 صد طبلہ شکر از کف سردار گریستم
 کعبینہ دل بر رخسار گریستم
 در دل سبق از احمد مختار گریستم
 در بس سبق از حیدر کرار گریستم

نئے غلظت روح من احمد علی ام ل | جان دلم از ہر دو بیکبار گزشتیم

خوش باش عمر یار تو ہر دم تو ہمراست
خود طالب و مطلوب و باغیا رگزشتیم

نور و در جہرے بجام منم	بر سر نہ فلک قیام منم
در سمرقند و مصر و شام منم	مینت خالی زمین زمین و زمان
در دیوار سقف و بام منم	در زمین و سیار تخت بہ فوق
میوہ پختہ ام و خام منم	در گلستان معرفت سر شاخ
ہم شراب و سب و جام منم	مطرب ہم ساقیم بہ میخانہ
مقتدی ہستم و امام منم	مسجد منبر ہم مردم
ہم مستی منم و نام منم	صفت و ذات را منم مظہر
کلمہ ہم منم کلام منم	لفظ معنی منم بدان از غیب
مرغ و ماہی و شست و دم منم	کہ متخر شوم دگرہ لتخیر
عقل کل نفس کل انام منم	صورت معنی و ظہور و بطون
بر ہمین ہم منم امام منم	یک نفس و بدیر و کعبہ بہین
مرد آزاد ام غلام منم	گاہ شاہنشاہیم و گاہ گدا
ابتدا انتہا تمام منم	گاہ بے رنگ بے نشان ہاشم
سحر و ظہر و عصر و شام منم	گاہ ہاشم سحر لباس عیان

آسمان وزمین دہر چہ دروست	جملہ فائے بود دوام منم
پشہ فیل و گس و خوش و طیور	ہم بنی ہسم ولی و عام منم

منظہر جامع جمیع اسماء
در حقیقت عسر تمام منم

یا رسول اللہ سایل بر درم	حاجت دارم رواکن از کرم
یا رسول اللہ سپہ آورده ام	بر امید لطف و احسان و کرم
یا رسول اللہ بر ذرستین	لطف کن جام زحوض کوثرم
روز و شب در آرزوے روی تو	گل کند منریا دود و دوجرم
از خیال آن لب گلگون تو	جوی خون میجو شد از چشم ترم
گر بمیرم کے بمیرد عشق تو	منکہ جان را در پناہت پیہرم
عذیب آسا بعثت جان جان	ہر دم از شاخ یقین مے برم
از شرار و صلت اسے آئینہ رو	سو ہویم سبکے خاک ترم
بے سبب در دل نخوردم غوطہا	تا بدست آید زوریا گوہرم
جز خیال روے سلطان عیس	گر بدل آید بود خنہا شرم
بہر دیدار تو اسے خنیر الورا	انتظارم اشتہار اے محترم
دم عطاے تست امی شاہ رسل	و مہدم ساقی توئی اے ذوالکرم
بے لب بے حرف و بے صوت و ندا	ہر نفس گویا توئے در خاطر م

<p>پرتو نور و جود کائنات صادق فی مقصد صدق مقام با تو در بزم الست عاقل عمر لوح محفوظش بود پیش نظر آن کلید معرفت شاه نجف عنصر جان و دلم بل نور چشم یا الهی حشر ما کن رذر شر</p>	<p>نور مهر و ماه و انجم عنبرم شاهد صادق صدیق اکرم وحی نازل شد بقولش از کرم گفت ذی النورین شاه کشورم شهر علم در علی حیدرم نور دیده فاطمه دو گوهرم در صف اول به پیش دایم</p>
<p>گر عمر شد خاک پا سِ راهِ تو خلق خواهم گفت شاه و سرورم</p>	
<p>السلام اے شاهِ خوبان اسلام میکشد هر لحظه دل سوت شها ما مت فرض است بر جن و بشر هفت گردن چرخ بر ماتم زند چهره زیبا عیار آلود تو بر در حنبت کشیده صف بصف سیهان در کر بلا آمد حسین چهره خون آلود حاضر پیش جد</p>	<p>السلام ای در دل و جان اسلام نور جان پیدا و پنهان اسلام چاک زد پیراهن جان اسلام آه بانسریاد و افغان اسلام ماله سینر دماه تابان اسلام منتظر حورند و غلمان اسلام حشر برپا شد بدوران اسلام ایچنین حال مینان اسلام</p>

<p>بر زمین خشک شد طوفان نوح اصغدا کبیر غزالان بهشت ما تمی گشتند ہم کرو بیان میرسد آه و فغان چشم و طیر گر بلا عشق است گرد او گردد ساختی آواره خان و مان را سز بجق دادند سرداران عشق ما بیان در کبر و طیر اندر ہوا بلبل بیدل بباغ حسن تو آفرین صد آفرین بر جان جان</p>	<p>قطرہ خون شہیدان اسلام در کنارش سینہ بریان اسلام عرش و کرسی گشت لرزان اسلام بر سر نہ چرخ گردان اسلام سرکف باشی بمیدان اسلام عشق بنمودے بیاران اسلام ما بیان در کبر گریان اسلام سیل گریہ بُرد مژگان اسلام لایزالش گفتہ سبحان اسلام جان فدا کردے بجانان اسلام</p>
<p>ہر محرم بر عمر یوم النشور بہر آل شاہ مردان اسلام</p>	
<p>عارف کامل جلال الدین روم آشنائی بحسرت پیداکنار آفتاب آسمان معرفت پیشواے سالکان اہل حب کرد قرآن در زبان پہلوے</p>	<p>نور جان و دل جلال الدین روم عاشق واصل جلال الدین روم مرد آگہ دل جلال الدین روم کاسب و شاغل جلال الدین روم از خدا نازل جلال الدین روم</p>

<p>غرق دریاے محبت روز و شب رہنما سے رہروانِ راہِ حق غافلان را میکشد در راہِ حق پایہ پایہ بر شدی تا بامِ عشق و مبدم تا پیشگاهِ ذاتِ حق چنگِ ن در دامنِ سلطانِ عشق قبلہ مقصود کھنجرِ خاص و عام سوخته پروانه سان بر شمعِ جان ناطق اسرارِ حق گویا به حق بلبلِ شیدا بگلشنِ نعره زن</p>	<p>عاشق بیدلِ جلال الدین روم رہبرِ کاملِ جلال الدین روم از رہ باطلِ جلال الدین روم ہر نفس و اصلِ جلال الدین روم با حضورِ دلِ جلال الدین روم حلِ ہر مشکلِ جلال الدین روم سرورِ ہر دلِ جلال الدین روم نورِ صحنِ دلِ جلال الدین روم سیرِ دلِ در دلِ جلال الدین روم خوشنوائیِ دلِ جلال الدین روم</p>
<p>مادی راہِ حقیقت اے عجم عارفِ کاملِ جلال الدین روم</p>	
<p>ستمِ زمینی میروم سبتِ شرابِ کیستم آیم ز دشتِ لامکان تا بنیم این کونِ مکان من ساقیِ بزمِ الست من مظهرِ بالادست آیم ز صحراے قدمِ جلوہ نمایم دہم سبتِ شرابِ حدقم ساقیِ بزمِ حفرِ تم</p>	<p>سرشارِ بخود گشته ایم یاربِ خرابِ کیستم آمانیدانی مرا من در جابِ کیستم از ہستیم این جلیہست لبِ لبابِ کیستم روپوشِ گشتم در آدمِ دربانِ بابِ کیستم ز اہد منیداند مرا تا من خرابِ کیستم</p>

خود شاد بزم چرا چون عاشقان شغفتگی
 بکشا دو چشم خوشین تا بگری دریا من
 عشق از دلم پیدا شده تا عالمی شیدا شده
 عالم همه اجزای من کوین زیر پای من
 نازل منم با ذات حق بر قیم از لمعات و
 در خرقة آدم منم اسرار زیر دهم منم
 سلطان اقلیم بقا گر چه منم صورت نما
 گه گشته ام دیر و صنفم که کعبه مسجد که حرم
 هم قطره هم بحر صفا هم ابر هم هنر و فنا
 ذرات عالم پر زما حسن و جمال خود نما
 ضالیم و نادوی راهبر ایم در هر حلوه گر
 گردن زدم با تیغ لا صافی شدم از ماسو
 کردم است و خود ندا دادم جوابش خود

چون زلف مشوقان چرا در پیج و تاب کسب
 مانند معنی در سخن اندر نقاب کسب
 خلقی بیند اندر من در حساب کسب
 عرش معلی جای من و شن تاب کسب
 طوطی سر دستان غیب محور باب کسب
 در سربو انت انا سر در نقاب کسب
 هم مبتدا هم منتهی در انقلاب کسب
 حاجی منم هم برهن پا در رکاب کسب
 هم خضر هم آب بقا تشنه باب کسب
 یکدم نه ام از خود جدا فیاض باب کسب
 آوردم از هر جیب سر اندر ایا باب کسب
 روشن ترم از مهر و مه فتاح باب کسب
 نغمه سرایم بر ملا چنگ و رباب کسب

در راه عشق آن قمر از سر قدم سازم عمر

در شوق آن دلبر چنین سر بر رکاب کسب

گشته بے تیغ متعار به بین
 شوشه خاکستر مارا به بین

شمع بے دودم سراپا را به بین
 در دلم افتاد از عشقت شرار

داروسے درد فراق عاشقان
 گرچہ مارا قطرہ آسایدہ اند
 جلوہ حُسنش بود هر سوعیان
 عیسی مریم منم روح القدس
 مریم آساف کر خود معصوم دار
 هفت دریا محو شد در قطره
 جاہنا سے عاشقان زور است
 در صف محشر بہان مارا بجو
 انیک آوردم پیام اہل سبا
 تیر فکرت را فکندی دورتر
 گر ندیدی جلوہ روح القدس
 مست و مدہوشم ز خوان آسمان
 فی السماء زرتکم آمد خطاب
 میکند آن خوان حق ہر دم ز دل
 گشت پارہ پارہ طور از نور من
 بر درخت سبز نورم شد محیط
 صیقل مرآت دل کن یک نفس

در لب معشوق زیبا را بہ بین
 در دلم طوفان دریا را بہ بین
 در جہان آن محشر رخسار را بہ بین
 از دم من رخسار احیا را بہ بین
 در کنار است عیسی را بہ بین
 قطرہ ہم دریا منم مارا بہ بین
 در بے افتاد آہنار را بہ بین
 بر لب کوثر عیان مارا بہ بین
 خیر بلبقا سلیمان را بہ بین
 باز جو در خود ز خود مارا بہ بین
 چشم بکشا حضرت مارا بہ بین
 دمدم آن خوان نغمہ را بہ بین
 منتظر شو من سلوار را بہ بین
 از نزدش جملہ احیا را بہ بین
 حیرت موسے دانا را بہ بین
 وادی امین دل مارا بہ بین
 جلوہ گر آن روی زیبا را بہ بین

غوطہ زن در کبر معنی مرد دار
 محو اندر عشق بے سوبے جہت
 قیس دار از بود خود بزرگ شو
 از خودی خود برون آیکہ مان
 بگذر از موج و حباب و کف ہمہ
 گر مرا جوئے بر و خود را بیاب
 گشتہ بر ہر شئے جمال من محیط
 میزند ہر دم دلم محوش برون
 کائنات آمد ظہور کاف و نون
 مشرق و مغرب گرفتہ زیر پر
 از تماشایش ز خود بے خود شدم
 چشم محمورم زوے روز الست
 حیرتے دارم کہ خود را دیدہ ام
 از شراب و فحش ستم تا سحر
 عشق نام پاک احمد در ظہور
 این حکما یا تیکہ خواندم پیش تو
 بر ملا گفتن چنین دستور نیست

در میان او گہر مارا بہ بین
 عاشق و معشوق یکجا را بہ بین
 در درون خویش لیلے را بہ بین
 در میان قطر دریا را بہ بین
 در میان موج دریا را بہ بین
 تو منم من تو معتر را بہ بین
 ظاہر و باطن عیان مارا بہ بین
 اندکے طوفان دلہا را بہ بین
 از من این افعال و اسما را بہ بین
 مسکن و ماد اسے عنقارا بہ بین
 مستی آن چشم شہلا را بہ بین
 زان ند پر جوش ام مارا بہ بین
 اینچنین حیران و شیدا را بہ بین
 فیض آن ساقی است ہر جا را بہ بین
 عاشق و معشوق و عشق ادرا بہ بین
 لفظ را بگذار و معنی را بہ بین
 جادہ پیغمبر مارا بہ بین تو

کیف مد اظہار شان اولیا است	پے روان ذات طسہ را بہ بین
بس عمر گردان ورق از ماسوبے	شان پاک حق تعالیٰ را بہ بین
<p>کعبہ مقصود عالم روئے تو ہر زمان از غیب آید سوئے ما نافہ تاتار چہ عنبر چہ مشک پُر کند صد طبلہ عود اندر دماغ خون دماغ میشود بہر نسیم نافہ مشک عنبر لانِ عتق چمنہ مادر ملک ہستی می زغم کفر و ایمان را چہ داند غلظم فیض جذبت تا عنان گیسہ کند احمد مختار حسن بے زوال ہر دو عالم مست حسن خویش شد شد عیان ز علی نور از جمال ای سرت گردم و می رخ را نما سر و در بستان بھرت استاد</p>	<p>سجدہ گاہ اہل دل ابروئے تو لفش رحمانی ز موج جوئے تو شد خجل از زلف عنبر بوئے تو چون خبر آرد صبا از کوئے تو تا بیار د نکہت گیسوئے تو یافت بوا از زلف عنبر بوئے تو گر غضیب ما شود پہلوئے تو کفر و ایمان حسیت زلف و کرد تو د مہدم معراج دل شد سوئے تو شد علی آئینہ بر زانوئے تو از فریب زگر بس جادوئے تو شہر و شہیر دو پہلوئے تو چشم دارد جملہ عالم سوئے تو زا اعتدال قامت دلجوئے تو</p>

<p>مسجد و محراب و منبر شد غلط جام ده ساقی پُر از آب حیات یا صراحی یا سبو یا خشم چشان تیر مژگان ت حگر با کر دلخت کفر و ایمان دیر و مسجد شد یک آمدی خود در تماشا بجز خود رزمیگوئی بد لها بسیزبان فقر فخر ست فخر انبیا آخرون السابقون الاولون اُمّت مرحوم سابق در اُسم</p>	<p>سجده کردم در خشم ابروئی تو تا ز بهوش خود روم در کوئی تو تشتہ مستقیم بر روئی تو آفرین بر خنجره جادوئی تو نبرد را مقصود حبّت و جوئی تو هر طرف غوغا بود از روئی تو بے لب و بے حرف گفت و گوئی تو ایک اوج عرش کرسی کوئی تو نور در ارض و سما از روئی تو صف بصف ایستاده در پیکوئی تو</p>
<p>بس عمر لب بند خاموشی گزین هست محبوب جهان در کوئی تو</p>	
<p>سردار و دو جهان نکه از عطاے تو هم پیش از ان که در قلم آدم این ثنا تہانہ من مدیح و ثنایت بیان کنم مشہور در نواح دکن شد چو آفتاب از ہر طرف ز سوز درون مرہی طلب</p>	<p>ما را بس است روح و روانم فدائی تو واجب براہل مشرق و مغرب شنائی تو ہر خار و گل کشاید زبان دشنائی تو پُر شد عراق و ہند و عرب از عطائی تو آرد پنے بدر گہ عالی سرامی تو</p>

از هند تا دکن همه فیاض فیض است
 سلطانی در کشیده لباس گدا بسر
 درویش و بادشاه ندانم درین زمان
 آن کمیت در جهان که بنده مراد دل
 دیدار نتست دیدن دیدار آن نگار
 جوی حیات از لب تو شد روان ام
 گشتم به بر و بحر ندیدم بزیر چرخ
 سیراب شد ز نرگس مست تو عالمی
 خاص از برای رهبر راه خدا بخلق
 داند هر آنکه زیر کف پای تشنگ
 دارم همین امید بیدان روز شش
 ساقی دو جهان منی باقی چشان مرا
 دیدم بخواب یوسف ثانی بمصر جان
 جذبت کمند عشق تو بسته است گردنم
 از فیض جا به دل و جانم بخود جبه
 بنشین درون جان دل امی قنابین
 سالار قافله مکبش این کاروان عشق

مد بهوش دست جرعه جام بقای تو
 شانان ای جهان هگی شد گدای تو
 آورده ام پناه نبطیل هائی تو
 چون شد اسیر زلف سیاه دوتائی تو
 هر دم بخیر باد صبح و مسائی تو
 دار بجن و انس ملک فیض بای تو
 مانند تو ز بحر فرو دست عطائی تو
 یک غمزه رسید ز غنی برای تو
 بنشین که مثل تو بود خود بجای تو
 قاصر زبان و خامه که گوید ثنائی تو
 صفها بصف کشیم بزیر لواهی تو
 مردم بشوق نشه جام لقائی تو
 دل با خیمه چونکه شدم مبتلائی تو
 آواره گشته ام ز وطن از برای تو
 بانفس کن خلافت شود آشنائی تو
 فائق ز کحل طور بود خاک پای تو
 تا عاشقان شوند ز دلها فدائی تو

گفتم ثنا و حمد بمقدار فهم خویش	حرفی نگفته ایم که باشد بنرائے تو
گفت اولیا رحمت بتائی عمر خموش لا یعرفون غیر بری از شنائے تو	
<p>چو دیدم آن پری را در گذرگاه لقاب از چهره معنی چو برداشت برون شد از نفس طوطی جانم شکوفه گل نشد از شرم سارے چو از خلوت که وحدت برآمد چو در مرات عالم عکس اجنت بخوبی مشل ومانندی ندارد نمایان شد بهر کسوت که او خواست هنادم رود به رخاک درت چون چو حنت دید یوسف ماه کفنان</p>	<p>بیکدین دلم صد پاره شد آه برآمد آفتاب بے غیرت ماه تم چون خار خوش افتاده بر راه خمیده سر و زان بالائی دلخواه بصید دل بسینه ساخت حزگاه زهر آینه تابان گشته آن ماه ز خوبان پرده رخ ساخت آن شاه گدا خود گشت سائل شد بدرگاه دو عالم پیش چشم شد پرگاه از ان رو ساخت مسکن درنگ چاه</p>
عمر شد واقف اسرار معانی ز دزد دزد می بسند رخ شاه	
عید قربانی خلیل الله آنکه هستند مومنان جهان	داد نسیم ز دنی بیل الله فرض دانست حج بیت الله

حج صورت و حج معنی دان
 حج صورت بود به بیت حرم
 اگر تو واقف شوئی بستر حقی
 طوف دل کن که حج اکبر است
 عقل کلیست آن خلیل خلیل
 جرعه از حسیق عرفا سنی
 رمز گویم شنوز خضر سلیم
 خضر دل چون شکست کشتی تن
 کشتی تن شکست پیر خضر
 عقل موسی نگشت زان آگاه
 کودک آن نفس لست اماره
 رمز گویم بگویش جان بشنو
 بشکن این سد چار عنصر را
 سد اسکندرست عنصر تو
 تن حجاب ارشود بحشم تو لا
 اهرمن راز خانه کن بیرون
 تو ذانی جهاد اکبر چیست

آنکه دانست شد سلیم الله
 حج معنی حرم ز غیر الله
 حجره قلب لست بیت الله
 ورنه حاجی شوئی باسم الله
 نفس کلی ذبیح بسم الله
 تشنگان رابده سبیل الله
 ستر تعلیم با کلیم الله
 دید بر عکس آن کلیم الله
 غرق سازد به بحر الله
 قتل کودک بحکم الله
 کشتنش فرض شد با هر الله
 تا برے حقه از علیم الله
 تا نماند جز او بعین الله
 لاکن این را به تیغ الله
 بکشاید جمال الله
 جبریل به پر باسم الله
 اقلوا النفس فی سبیل الله

چوندیش گنگاه فرعونے
 مینت برون ز تو بدان سالک
 کسیت فرعون نفس کیش تو
 هستی لست نقطه بر سر عین
 من را فی فدا رانے الحق
 معنی موت و قبل موت و اجمیت
 آن ابو بکر حضرت صدیق
 زنده بے نفس گردیدستی
 شهرت دین شده ز دین عمر
 هست میزان عدل شرع بنی
 لوح محفوظ قلب عثمانش
 هر چه اندر جهان خیر و شر است
 حیدر شیر ز به بنم است
 شهر عشق است باب آن حیدر
 شد منور دلم بنور علی
 اول و آخر ظهور و ظهور

همسرے کرد با کلیم الله
 اگر شود کشف بر تو سر الله
 روح موسی مطیع امر الله
 محو کن نقطه گشت عین الله
 هست فرمان آن حبیب الله
 فانی از خود شدن بقا با الله
 ثانی اشین بار رسول الله
 بنکر انیک سوے عتیق الله
 از عمر شد سر و دین الله
 شاید لا اله الا الله
 یافت رونق بد و کلام الله
 پیش عثمان عیان بعین الله
 گفت قالو بے بغیب الله
 مادی هر روان ولی الله
 رشتن آن نور از رسول الله
 شان پاک خدا رسول الله

نظر حق ای عمر بنی و ولی

رخت بر سوسے ظلّ ظلّ الله

قبله ام در دو جهان نیست بجز روی علی
 بحرِ خا حقیقت بنود جز حیدر
 در دریای حقیقت چو در آمد بطهور
 خرم عقل من از جلوه او پاک سبوت
 میشود کشف در آدم بدل از عالم غیب
 بر دیکسیر ز دم صبر و قرار و آرام
 از ازل تا به ابد زنده احسان است
 سوی کعبه چمکنی میل بیا ای زاهد
 قلعه خیر نفست شکند آن کر آرز
 اهل اتی خوان و مکر موجه عشقش چون
 ساقی خم صفاست شکنج محرم راز
 هر دو عالم بنظر کیسرموسے نه نمود
 شیوه فقر و فنا جبهه ریاضت قائم
 مر جاشاه نجف خاک دلت باد سرم
 پرده عقل بدرید چو زدنوبت عشق
 بود باطن بهمه انبیا آن شاه نجف

گشته خنجر عشقتم زابروے علی
 می تراود بدلم فیض ز پهلوی علی
 سلک آن در حقیقت شده گسوی علی
 شرع عشق بدل می طید از روی علی
 چون درو جلوه کند آئینه روی علی
 سیکشدا این دل زارم بسرموی علی
 نیست یکدل که نشد بسته گسوی علی
 قبله و کعبه مقصود شده کوسے علی
 باب باطن بکشود هست بیا سوی علی
 چشمه آب بقا را مد از جوئی علی
 جام جسم بود عیان از سر زانوئی علی
 چه کند میل خلافت سر موسوی علی
 اهل دل راه به تحقیق بر موسوی علی
 بطفیل نبوی زود نما روی علی
 عاشقان داله و شیدا همه ز نبوی علی
 گشت با احمد مختار عیان وی علی

مصطفیٰ هست به تنال چو کوثر بجهان
ای عکرم آب ز کوثر شده در جوئی علی

<p>بیا ساقی بده جامی از ان می بده ساقی می از میخانه عشق رسد پنهان ز چشم دگوش هر دم ازان جا و عید خضر الیاس همه ذرات عالم مست جاش دو عالم مست شد از یک گناهی ظهور عشق او دیدم هجر جا ظهور اوست هر جا رخ نموده ز هر یک ذره تا بان مهر عشق است بر آورده سر از جیب دو عالم گهی دریا گهی قطره گهی در ز دریا آمده در قطره پنهان ز هر ذره نموده رود خود را بود عالم همه و هم و خیالات هو الاول هو الآخر همه است</p>	<p>که از یک قطره عالم جمله شد حی که باشم تا ابد مخمور از وی نسقهم ریتهم جامے پیاپی چو از جام بقا نوشید آن می چه حبشید و چه شاه خسرو کی که دارد شوق چشمش نشسته می چه شام و مصر چه بغداد یاری مگه مجنون شده گه یلی از حی ازان هر شئی ز زبانبان اناهی بکیم سیکند کون و مکان طی بهر دم رنگ دیگر گون کند وی ز قطره باز دریا می شود وی گهی حُسن بهار و گاه شد وی ازان رونام هر شئی هست لاشی هو الظاهر هو الباطن همه وی</p>
--	--

<p>ہو اللہ فی السماء والارض فرمود ازل آبد عیان پہنہان ہمہ است بہرگز زندہ گردانندہ خود است</p>	<p>نہ پنداری خلا در حیت روی من و مائی توئی اوئی ازان حی کند جنبش بہر دم در رگ پی</p>
<p>عمر این گفتگو از خود میندار کہ نامائی خود بخود گویاست در نی</p>	
<p>یا رسول اللہ سیا جانم توئی روز و شب در دفرقت شد رفیق ریخ اگر بسیار شد کہ غم خورم روی خود بر تانستم از اسوسے دہدم آید جز از اسوسے توبہ کہ بود ای جان کہ ہم روی تو میرسد قاصد بہر دم تو بنو عرش و فرش و در خلا و در ملا ایکے دارے کحل بازغ البصر ای زوزت ملک ہستی پر فروغ قابِ قوسین ہست اودانی مقام سرور کل انبیا شاہ رسل</p>	<p>روئے نہاد لبہ جانم توئی دصل جویم مولس جانم توئی چون مندرغ بیت اخرا ہم توئی چون بہر سور وے گرد ہم توئی این خبر را ابتدا داعم توئی گرچہ پہنہان در ذل جانم توئی راحت دل ہم ہم جانم توئی ظاہر و باطن یقین اعم توئی نور چشم و جان دل داعم توئی روشنی خانہ دیر اعم توئی رحمتہ للعالمین داعم توئی بلکہ شاہنشاہ سلطانم توئی</p>

<p>وصف تو حق کرده در قرآن صریح شان تو برتر از ادراک عقول جز تو در عالم نمی آید نظر چشم ما را منرش را هست کرده ام آدم آن وقت سیکه بوده ماد الطین چونکه آمد ذات پاکت در ظهور</p>	<p>والضحیٰ انا فتحنا هم توئی صورت و معنی همه داغم توئی چشم را هر سو که گرداغم توئی خوش بیا در دل که مہمانم توئی پیشواے انبیاء داغم توئی این زمین را آسان داغم توئی</p>
	<p>سرفداکن اے عمر در راه اد محرم سیر خفی داغم توئی</p>
<p>گر خدا خواهی شتابی سوی امداد العلی کشف معنی گریجوی از زبان او بچوے رمز صلح کل نیابی تا نه آئی پیش او تا کجا در دشت خود بینی بسنجی گام خویش خود شود جانت درون سینه رشک جام جم حرفی از رفرش اگر فہمی شناسی سیر حق</p>	<p>صورت حق را بین در روی امداد العلی خالی از وحدت نہ بینی ہومی امداد العلی کفر و ایمان شاد شد از خوی امداد العلی جبر و وحدت بنوش از جوی امداد العلی اگر بدارے جہہ بر زانوی امداد العلی راز حقانی ست گفتگوی امداد العلی</p>
	<p>سخن تقدیر گر خوانی عمر و پیش اد لوح محفوظ ست پیش روی امداد العلی</p>
<p>عشق نوبت میزند بر بام امداد علی</p>	<p>سینہ اش قسزم گہوار در اسرار علی</p>

<p>طوطی ہندوستان آمد بگلزار دکن ہست خوبانِ جهان شرمندہ پیش رو گوہر نایاب از کانِ علی آمد پدید بی پرو بے بال طے کردہ مقاماتِ عروج خیمہ زد در ملکِ ہستی بر تراز علم الیقین تارک الدنیا و ما فیہا ز اوصافِ بشر در دل و در جان ماسفل و علوی نور اوست</p>	<p>می سراید نغمہ داؤدی بدیں مثنوی سُخِ ناپہر تقایت صف بصف ہر سو عکس روی اوست ہر وہ زہرہ مشتری مرغِ لاہوتی است منزل گاہ ملکِ سحر عارف با تقد و انقاف شد با سر زخفی شد مجر و همچو شمس از حفظ والا گوہری روح یک تن دو شدہ میرزا دادا علی</p>
	<p>احولی بگذار مہر ماہ را یک بین عصر فرق نئے اندر میانِ قطرہ دریا بے شکلی</p>
<p>برافشان گرد ہستی بہ بین سترِ الہی برافشان گرد ہستی خواصِ محمول شو برافشان گرد ہستی بہ بین در خود عالم برافشان گرد ہستی انا الحق زینِ یوم برافشان گرد ہستی ز ستر تا پا توئی حق برافشان گرد ہستی خودی کلی بدرکن برافشان گرد ہستی متورست بالا برافشان گرد ہستی توئی آن سترِ مطلق</p>	<p>ز ذرہ ذرہ تا بان عیان نورِ الہی بہر دم آربیردن ز دلِ دُر الہی درونِ شست گویا بگفتار الہی شوے مضبوط بردار نمودار الہی اگر ہستی کنی شق توئے طور الہی درونِ شست ہر دم خفی سترِ الہی خداے از تو اعیان بہ آئنا را الہی زشت آفاق روشن توئی نورِ الہی</p>

برافشان گرد هستی گدازا سوی تهم	بدیر و کعبه مسجد یکے نور اِلهی
برافشان گرد هستی پی معراج دل شو	در دین سینه ست ز گلزار اِلهی
برافشان گرد هستی توئی مقصد عالم	بکر نما شرف با شمار اِلهی
برافشان گرد هستی بخش بگر بهر سو	فاینا تو لولا عیان روے اِلهی
برافشان گرد هستی نثار عشق جانان	دواے درد دلها ز دیدار اِلهی
برافشان گرد هستی حجاب او توئی تو	فنا کن هستی خویش با حضار اِلهی
برافشان گرد هستی وصال دست هُرم	در دین کبر معنی توئی دُرا اِلهی
برافشان گرد هستی سراسر محو عشقش	ز تو باقی نماند حُسن آثار اِلهی
برافشان گرد هستی ز خود کلی فنا شو	بقا با تدبیر باشی به انوار اِلهی
برافشان گرد هستی بهر ذره عیان است	از ان دیدار هر شئی ز دیدار اِلهی
برافشان گرد هستی دان من غنی مشج	زبان گویائی هر شئی بگفتار اِلهی
برافشان گرد هستی رموز سخن با قرب	من الجمل الوری است ز زنا ترا اِلهی
برافشان گرد هستی و بهر مسمک بهر دم	در دین قطره قطره روان بحر اِلهی
برافشان گرد هستی و فی انفسکم گفت	و بی سماع و بصیر با بصیر اِلهی
برافشان گرد هستی زاهی تا بهر بین	همه را بسته گردن بیک تار اِلهی

برافشان گرد هستی در دین خویش کن بخش
عمر لب بند خاموش گو ستر اِلهی

غزل میت و هشت حروف پنجی که صحیفه آدم علی نبینا و علیه السلام است

<p> عقل من آهوشده از عشق تو ای سرفراز قامت الف شده کج دل بدایغ هجرش ب- زوری ای عمان یک نقطه بود در دست ت- طفیل تست ایجاد ظهور انس و جان ث- ثبوت الفقر خنری سید عالم جناب ج- عالم حبله گوید وصف تو ای جان طین ح- حبیب الله گفته در است روز بلی خ- خبر داری زو صفت می دهد اقبال را در جنت را کلید از فتح دیدارت پدید و کر کل اشیا که گوید اندرین پیدایان روبه شرب کن اگر خواهم مراد و جهان زیرا فقر خنر جوید حبله پیران مستند ساغ غم کش نرشد ای تو عالم را پناه شهر فانی را تو آوردی بصاعت از بقا صانع از نور هدایت چهره ات افروخته </p>	<p> پا لنگ از زنگست انداز تا آرند باز آن صنوبر قامت معشوق دید از حبله پیش چون بخشش آمده هر ذره شد بالادست گفت حق لولا که در شان تو ای جان جان از آدم تا دم نشد مانند آن حسرت ماب که بوصفت لب کشاید شمس ذرات از عیان بر طریق فقر بر حبله قدم دارے علی مثل عیسی روح بخش مرده صد سال را مفتاح آنکس را نشد چون کعبه ثانی ندید حرف یک از حسن تو تا حال ناکرده بیان آرزوئے دل چو آید مقصد آید پیش از آن فیضیاب تست هم گردون بغر تو بلند شش جبت پُر نور گشته سوا کن یک نگاه میخرد آنکس که آرد نقد از صدق و صفا چون ز پنی رفتن تو آسودا خرم سوخته </p>
--	--

ضامن محشر توئی از جن دهنش میچاکس
 طمع از فانی بر در سایه اقبال رو
 نظا هر دو باطن شده یکسان بتوزن دیکه و
 علم طریقت از تو آمد چون جهان گشته پدید
 غم ندارد و هیچکس چون دست در زمینند
 پیر و آن مرغی ز اسفل بر سر عرش بلند
 قفل چندین گنجهای ده گم گم پی شده
 کاشکی گر خاک در گاهت بجان دل شوم
 لام بر خود هیچ خورده داغ بر دل ساز کرد
 ماه برویان جمله سرافکنده پشت شرمسار
 نام تو هر دم بدم فرحت فرازید روح را
 دایم بر احوال آن گر یکدم است غافل ادا
 هر زمان از عمر مکیاست رودنا فهم چون
 لب مجنبان جز بفردمان خدای عزوجل
 یک مدور حوض کوثر شد درین دنیا پدید

و انما ندور عقوبت چون توئی اشفاق پس
 راحت هموار بینی پسند این نا صحت
 مشرق و مغرب زمین و آسمان پر شد ز نور
 بوی گیسو پیش آمد خاک آدم هیچ دید
 جلوه لست ای صحنم آئی ز انتد الصمد
 چون شود از صدق جان کیهفته در دام تو بند
 جزر کلید راز آن سلطان کنشایش شده
 عید ما آنروز زین دیرانه در راهت شوم
 از صنوبر قامت تو گریه افغان باز کرد
 از جینت تازگی خواهد گاستان بهار
 گیسوی عنبر نشان ساحل کشیده نوح را
 میرسد از آسمان آن خوان بغایت جان
 یاد کن آنرا که قائم کرد گردون بی ستون
 جز نشناختی حق مگو در دار دنیا تا اجل
 ردیقین کن میشوای پر گردی از منی جدید

بیت و ده حرف الف در رشته جان عمر
 همیود هر یک را جدا چون گوشتش در قمر

چه گویم پسند از سر عقل و هوش
 بمعناست اول ز مبنا دکرد
 زمین و زمان از حضور آفرید
 عدم بود در آب و گل حسن او
 چو کشتی نوح بر سر آب گشت
 خلیل الله بر دی شد آتش نسیم
 چو بر عادیان لوط بارید سنگ
 چو معراج یونس به بطن سمک
 بفرعون موسی غضب رانده شد
 چو عیسی سفند کرد سوئے سما
 آدم تا بایندم نشد مثل او
 محمد بود تاج کل انبیا +
 بحق امام حسن و حسین
 بحق امامان دین ده و دو
 بحق همه اهل بیت و حرم
 بحق صحابه تبع تابعین
 مرادست دامان آل رسول

زبان در شنایش در آورد و جوش
 بصورت پس آمد در نیجای کرد
 ستاره نم و خور ز نور آفرید
 بعش برین جلوه گر بود او
 ازان پیش بدنام او در نوشت
 آمد نور او روز و شب را تسیم
 ترا بود گوهر ز وحدت پنگ
 به لولاک آمد خطاب فلک
 ز رحمت در بر رحمت باز شد
 شد آن خاتم الامبیا رهنا
 نخواهد شدن بلکه عهدست او
 بصورت مشبه بمعنی خدا
 وسیله است ما را به دنیا و دین
 که سردار جانت محبوب هُو
 بحق مهابره و انصار هم
 مرا حافظ و ناصر و مستقیم
 بعضیان درم رد کنی یا قبول

<p>نیز روز بنده بجز بندگی بدر دگاه تو عجز آورده ایم کنم ختم بر اهل بیت این کلام</p>	<p>منم دست دامن آل نبی عطا کن شها من سنا ورده ایم که ختم نبوت بجز بهام</p>
<p>عمر مانند بے همزمان در رباط توئی دستگیرم براه صراط</p>	
<p>به ستایش سلطان فرشته پاسبان کیوان خدم خورشید عالم جمجاه ستاره سپاه سلطان ابن سلطان ارسطوی دوران رستم زمان نظام الدوله نظام الملک آصفجاه نواب میر محبوبعلینان فتح جنگ بهادر خلد الله ملکه و ادام الله اقباله</p>	
<p>ای جبین تو تجلی کده عالم نور از سویدای دلت گرچه لبو دماند میر محبوب علی شاه دکن داور دهر از تو آئین بهین تازه چو گل در گلزار گلشن فیض تو بشگفته چو روی محبوب تا نسیم چنیت رنگ عدالت بسته است گر سخن از پی تنسیق ممالک رانے سایه شوکت تو گر بشود وقف جهان</p>	<p>دی دل روشن تو شعشع شعله طور مهر آساست درو چهره کشا عارض حور مهرسان در همه آفاق د ممالک شهور وز تو دین چهره کشا همچو تجلی بر طور تا گل قلب تو رخشنده چو رخساره حور پایمال ست دل بر رخ و ستم همچو دبور شرع آسا بشود بهر جهانی دستور غیرت حم چو شود منیت بدیعی از مور</p>

گر ضمیر تو فروغ از دل خود تا باند
نکته نیست که بند دزدت رنگ صفا
لشخه معدلت دفتر کسری گم شد
گشت از پر تو عدل تو جهانی روشن
ایکه از پر تو عدل تو شده نسق جهان
شوکت دولت تو تا چه شکوہ دارد
نیز دمی فیض تو تا سایه بخشش انداخت
نکته نیست که از فهمم تو ماند مخفی
ہمہ از سایہ عاطفتت حشرم و شاد
ہر کرا دست گرفتنی بہ مطلق باشد
خشم افرختی و چہرہ حضان ز عرق
حضم از مہر رخت روشنی کے گیرد
فیض عام تو رسیدت بدور و نزدیک
حیرت نیست اگر دال بشود چنگل باز
آسمان خم شدہ در پیش درت بھر سجود
و حدت تا بشود حبلوہ نادرا تا
دیدہ بندی جہان را بدل خود نگری

شب دیگور نمایان بکند عارض حور
کہ بود شمعش فہم تو چون خور پُر نور
ما ز دیوان دلت گشت مرتب دستور
گر چہ بودست ازین پیش ظلام دیگور
دی نمایان شدہ از معدلت نظم امور
کہ شود پیش رخت سلطنت جم مقہور
ہمہ عالم شدہ از لغت و احسان معہور
مطلبی نیست کہ از درک تو باشد دستور
ہمہ از ظل ہمایون تو از دل سرور
دست او را برسد از ید تقدیری زور
عجبی نیست نمایان چو کند داغ بشور
کہ چو خفاش نماید ز دل و دیدہ کور
ہمچو خورشید کہ کردست جہانی پُر نور
آشیان دار شود وقت شکار عصفور
بہر جا روب کشی سر زندگیسوی حور
شرک ہم میشود از دولت دایمان معور
ای خوش آن دیدہ کزین عالم دنیا شد کور

همیشه آنست که آشمار جهان را بر سینی
 خلق شیدای تقای تو چو بلبل بر گل
 طبع من نیست بدان گونه که از زاده خویش
 گریه دیوان ازل یافته ام گوهر خویش
 لیکن اوضاع جهانم که به بکنج بماند
 نسب خویش ز فرخنده سنائی دارم
 من نیانزاده آن پاک نژادم لیسب
 در علائق دل من بسته بدان سان که بو
 بر سرم کوه الم را که بنهاد است و خند
 نیروی نیست که این کوه الم را فکنم
 خواهم از صفحه دل تمام الم بستر دین
 شاد زری اسے شد والا هم چسب و قنا

بیش آن نیست کزین دایره گرد و محصور
 قلب بینائی عذار تو چو حربا بر حور
 تا به پیش تو هم نظم خود از عین قصو
 که بردن از کند طینت پاک گنجور
 گشته ام همچو در الفاظ معانی مستور
 که بعضی ست چو خورشید رخشان مشهور
 دل من هست ازین رابطه چون شعله نور
 دل آشفته که باشد بحسب گیسوی حور
 تا شدم در همه آفاق جهان من مقهور
 مددی لطفت اگر هست دلم شد مضور
 مددی کن که شود جان الم را مسرور
 همچو گل در حین فصل بهاران ز سرور

پیشگاه تو ستاد است عمر در مدت

تا که افسانه خور را بکشد بادل سوز

قصیده در ستایش نواب مستطاب معالی القاب تنغنی عن المحامد
 والاوصاف نواب محمد منظر الدین خان نعت جنگ بشیر الدوله
 اعظم الامراء امیر اکبر عمدة الملک سر اسما نجا بهادر ادم الله عصره

وزیر ملک دکن حسن مملکت ز وزیر
 یکسیت بحر دو گوهر در وجود و حسد
 بیارگاه رفیضش که هست مرج خلق
 بنال قامت یست آنکه از هواے کرم
 چنانکه حاتم طائی است در جهان مشهور
 به پہلوای شمشیر آرمایہا
 ز تیغ عدل تو بسرید گردن ظالم
 من اینکہ مع تو کردم بقدر قدرت یست
 بصدر صاحب دیوان کسیم حال بیای
 منم ز پائے فتادہ ز جور این گردن
 بہار باغ سعادت حجتہ فرزندان
 دعای زندہ دلان باد سال مشہور
 جد از ملک خراسان شمیم با اطفال
 زبان بند کن پاشش از دل باکس

بشیر دولت اقبال شد چنانکہ امیر
 یکی بدامن سکین مکیست در تدبیر
 در و پناہ بردہ سپو من امیر و فقیر
 نگندہ سایہ اقبال بریتیم و صغیر
 اگر بدور تو بودے بدی حجاب پذیر
 مگر کہ رستم و سہراب پیش لبت حقیر
 گرفتہ چو سکندر بہ تیغ ملک یزیر
 سران ملک چو آنکس توئی چو بدر مینر
 خداے داد فضیلت ترا بعا لکیمر
 خداست یا و دست بھر دستم گیر
 بہ بخت باد سکندر بھر خضر نظیر
 مساعد ہمہ حالت بیارگاہ خسیر
 درین دیار فتادیم در حایت پیر
 امیر و در سالار دافت اند بہ منیر

پرس زادن از عنبر نوی خاک کہ حکیم
 سنائی جد عمر شد کہ در قصیدہ شہیر

به ستایش نواب ہلال رکاب زیر فلاطون تدبیر نو بہار بہارستان

سرور می چشم و چراغ داوری جو مشکل مضی محسم توفیق نگار سید
 نا امید واران عالیجناب نواب فضل الدنخیان بهادر سنگندرجنگ
 اقبال الدوله اقتدار الملک قارالامردار المہام سرکار عالی دامت اللہ

ای آنکه بفرمان ازل کام دانی دل داده عدل تو چه فوقی و چه تحتی آن حجله ز تعطیر شود نافه عطار در قالب گیتی همه تن پیکر هوشی گیتی ز کف ز خازن گنجینه پروریز رخشد بدلت نیز اشراق شگرفی خورشید جهان در روشن هم فردی ای باذل بخشنده چه گویم که کیم من در ترک رسیدم نقوف زبزرگان ابر کرم از دست عطای تو خجل گشت تار و زار بدغاشیه بردار تو بادا	زیبید به شکوه تو قارالامردانی وابسته بذل تو چه ارضی چه سمائی خلق تو بیزم که کند نافه کشائی در ساحت اقبال سراپا فیضیائی وز خلق تو هستی همه در غالیه سائی بالذہرت جامه امید فزائی جمشید زمان در طسوق کارروائی با این همه اندوہک بی برگ نوائی بودست زاجداد من آن شیخ سنائی کفرست رودگر بدر حاتم طائی دیوانی و دور فلک کام دانی
---	---

خواهم به نگاہی کرم ای داور باذل
 خوانی و پرسی و بسوسے عمر آئی

ایضاً

<p>زهی دیر فلک کو کبه سکند جنگ ز باب مقر تو پیدا شکوه جمشیدی بغزو جاہ تو خشنده محراقبالی مقصود طالع لست است در نه ای بادی بچه تو نمایان شکوه سلطانے کنند عار و شاقان تو صبد اکراه</p>	<p>که روح بیکل نورانی و فلک جاہی ز عبثتہ تو عیان رتبہ فلک جاہی ز عرو جاہ تو نمازان بلند خرگاہی در از دستی جودت نکرد کوتاہی بیا زوی تو عیان شوکت پیدائلی اگر کنند ز عننت خطاب جمجاہی</p>
<p>عمر بشوکت او یک نفس بدہر بہ بین کہ ناز دار گہرش دولت شہنشاہی</p>	
<p>تیا رخ وصال قطب الاولین بدۃ الکاملین عاشق سرباز بلند پرواز جامع بین الحقیقت میر غلام حسین احمد عرف میرزا سردار بیگ بلخی ثم حید آبادی قدس سرہ لہامی</p>	
<p>شاہباز لامکان زین اشیان پرواز کرد خانداں چشتیان از ذات پاکش مستفیض قدسیان گشتند سبت شوق بالائی پیر از دم او تا بہار ناز در عالم دمید در جهان ہر کس کہ شد از سپر پاکش مستفید</p>	<p>بر فراز عرش رحمان آشیانہ ساز کرد تا در معنی ز اسرار الہی باز کرد تا زبان خود بفرقان احدیت آغاز کرد بلبل رنگ یقین از چمن پرواز کرد از تویی خود دوستی خویش امتنا زد کرد</p>

چون نمی آید خزان برگشتن معنی که دای کس بجای خانه وحدت چنین مستان رفت تا بدینا زیست با عرفان با احسان زیست چون نکرد و شاد دل مشوق از غمخوار خویش گشت چون فی مقعد صدق نبرد جان جان آنجنان خلوت که شمه محسوس با ایاز کرد شهر اول سن جاد می سیزده عزم رحیل	مرغ لاهوتی بیایغ سسرد می پرواز کرد کس چنین با احدیت روح روان مسا زد کرد کوازین سامان با وج عرش مرکب تاز کرد پرد و اثنینیت چون از رخ خود باز کرد با ملک مقتدر جان دلش همراز کرد بعد ازین در پرده میگوید سخن در باز کرد یازده ساعت شب یکشبه دم پرواز کرد
--	--

سال تارخیش عمر گفت از سیر آه پنجمین مجمع ضیض و کرم از خود خود می پرواز کرد	
---	--

ایضا ^{۳۰} قطعه تارخ	
------------------------------	--

رهنما س سالکان سردار یک کرد طالب را کرامت بیدار لغ سینه ام بکشود در اسرار حق زینت تاج مراد در حشر باد کرد چون آهنگ جنت زیخیمان رفت مستانه به جمع اولیاء	کاستانش را ملک مکریم کرد حق که علم حق با و تسلیم کرد نکته سربسته گو تفهیم کرد از در عسرفان که او تنظیم کرد خاست رضوان تا درش تقدیم کرد مست روح هر دلی تقطیم کرد
--	--

گفت تارخیش عمر از روزه پردرد	
------------------------------	--

مرد حق گو جان بحق تسلیم کرد + + +
۱۳۰۴ ۱۳۱۰

تاریخ وصال حضرت لونی جمیل کہ کی از خدای حضرت میرا سزا بیک است قدس سمره

بر فراز چرخ ہفتم وصل رب بیل او خلیفہ بود از سر دار مادی بیل معنی خلق عظیمش بد بصوت جبریل رو مشرف کن وطن ای حضرت سید جمیل آل طہ آل یس آمدہ آل حنیل در شب یکشنبہ نہ ساعت جہانرا ز جیل	رخت بست از دار فانی حضرت نید جمیل بود عالم با عل ہسم عارف عاشق بہر در فراق اوست عالم کار روان بکار و مرحبا لبیک رضوان آمد از دار لغیم منتظر ہر لقایت خور و غلمان ارم یا زوہ بد شہر شعبان ملک باقی برگزید
--	---

حبست تار بخش عمر با لقا بشارت دادین
۱۳۱۱
آغلوق بھر رحمت جام دہ از ساسبیل

ند اغم از کہ چنین راے ناصواب آمد بر اے شیرازان آہوی کباب آمد بقعل پیر شدی نفس را شباب آمد دگر نہ از طرف حق چنین جواب آمد تو مرد حق نہ شناسی زمان خراب آمد	شکبہ پاؤ سری ہدیہ انواب آمد بکاک ماخورد این مگر سگان غراب چو قدر ما شناسی تو قدر خود شناس بہوش باش بد بخفہ دگر بعوض بہ نیم ذرہ ملک فنا شدی مغرور
---	--

<p>ز خواب غفلت بیدار شود بیده مگر بحق زمره رندان چشت اهل بهشت همین بس است بگو یا کنم دیگر اظهار به هیچ قوم نکرده خند انزول بلا</p>	<p>میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد تو پای دار ز حق قهر در شتاب آمد در اشتها نویسم که رد باب آمد مگر ز آه دل اهل دل غدا بآمد</p>
	<p>عمر خموش چه داند کس بهار بجهان چو کرم خانه سرگین بجو عتاب آمد</p>
<p>مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و کافیا المہیات</p>	
<p>بحق احمد مختار دالا بحق صادق صدیق اکبر به عثمانش که قلبش لوح محفوظ بحق ابن عسّم سردار سالار مدد کن یا علی شاه ولایت چو آن شیر خدا دلّ نشین شد بحق اصحاب صفه صاحب صدر بحق آن شباب اهل جنت بحق آن امام خلیف حن نام حسن حسن ازل زو شد نمودار</p>	<p>ز آماره رهسائی بخش مارا صحابه کالنجوم اوس الوزر که قرآن راست او جامع و محفوظ بحق حیدر حیدر کرار پر توئی در دین و در دنیا کفایت تجلی بر همه روی زمین شد که نور هر یکی تابا است چون بدر بحق ده و دو سردار است رخس بنما بهر صبح و هر شام حسین از عشق در کوفین سردار</p>

نحوه عارف فاروق طهری و یونیزان دین و تحقیق

بحق آن شهیدان معصی
 بحق آل و اصحاب و ازواج
 بحق عاشق سردار و لدار
 بحق فاطمه خاتون جنت +
 بحق چار و پنج اصحاب ازواج
 بحق شاه زین العابدین حق
 بحق شه محمد باقر ایندم
 بحق سید جعفر صادق +
 بحق سید موسی رهبر
 بحق سید عالی رضا داد
 بحق آن امام محمد تقی بود
 بحق آن امام محمد تقی دین
 بحق آن امام عالی عسکر
 بحق آن امام مهدی عاشق
 که تا کے آید آن شاه جهاندار
 بحق پیر پیران پیر بغداد
 خداوند ا بحق پیر بظام

براه عشق سر نہ شناخت از پا
 بحق آن شب تیریس و معراج
 بگردان سینه من گنج اسرار
 بپر دم بر روانش باد رحمت
 بحق ده و دو و بنا کے سہاج
 ز روی اوست تابان نور مطلق
 بہر ذرہ رسد زو فیض ہر دم
 بعلم معرفت او بود حافظ +
 منور شد از و دین ہمہ پر
 بعالم ابر رحمت بار بکشد
 در ابر کرم بر خلق بکشد
 صراط المستقیم ہر دین
 ہمہ ساقی بود بر حوض کوثر
 بر اہش منظر گشتہ خلایق
 کہ ہر قطرہ شود زو در شہوار
 ز فیض اوست عالم خورم و شاد
 بوقت مرگ کن با خمیرہ انجام

<p>ز خواب غفلت بیدار شو بدیده نگر بحق زمره زندان چشت اهل بهشت همین بس است بگو یا کنم دیگر اظهار به هیچ قوم نکرده خند از دل بلا</p>	<p>میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد تو پای دار ز حق قهر در شتاب آمد در اشتها رو نویسم که ز تو باب آمد مگر ز آه دل اهل دل غدا باب آمد</p>
<p>عمر خموش چه داند کس بهار بهمان چو کرم خانه سرگین بجو غتاب آمد</p>	
<p>مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و کافیا المہمات</p>	
<p>بحق احمد مختار دالا بحق صادق صدیق اکبر به عثمانش که قلبش لوح محفوظ بحق ابن عسّم سردار سالار مددکن یا علی شاه ولایت چو آن شیر خدا دلّ دلّ نشین شد بحق اصحاب صفه صاحب صدر بحق آن شباب اهل جنت بحق آن امام خلیف حن نام حسن ازل زو شد نمودار</p>	<p>ز آماره رهساری بخش مارا صحابه کما العجبوم اوس النور که قرآن راست ادجام و محفوظ بحق حیدر حبرار کرار تویی در دین و در دنیا کفایت تجلی بر همه روی زمین شد که نور هر یکی تابا ناست چون بدر بحق ده و دو سردار امت رخس بنما بهر صبح و هر شام حسین از عشق در کونین سردار</p>

بحق عارف فاروق طاهر بلو دینار دین تحفہ سیر

بحق آن شهیدان معصی
 بحق آل دے اصحاب و ازواج
 بحق عاشق سر دار و لدار
 بحق فاطمہ خاتون جنت +
 بحق چار و پنج اصحاب ازواج
 بحق شاہ زین العابدین حق
 بحق شہ محمد باقر اندم
 بحق سید جعفر صادق +
 بحق سید موسیٰ رہبر
 بحق سید عالی رضا داد
 بحق آن امام محمد تقی بود
 بحق آن امام محمد تقی دین
 بحق آن امام عالی عسکر
 بحق آن امام مہدی عاشق
 کہ تا کے آید آن شاہ جهاندار
 بحق پیر پیران پیر بغداد
 خداوند ا بحق پیر بسطام

براہ عشق سر نہ شناخت از پا
 بحق آن شب تریس و معراج
 بگردان سینہ من گنج اسرار
 بہر دم بروانش باد رحمت
 بحق وہ و دو بہناے سہناج
 ز روی اوست تابان نور مطلق
 بہر ذرہ رسد زو فیض بہر دم
 بعلم معرفت او بود حافظ +
 منور شد از و دین پیہر
 بعالم ابر رحمت بار بکشد
 در ابر کرم بر خلق بکشد
 صراط المستقیم بہر دین
 ہموساقتی بود بر حوض کوثر
 بر اہش نظر گشتہ خلایق
 کہ ہر قطرہ شود زو در شہوار
 ز فیض اوست عالم خورم و شاد
 بوقت مرگ کن باخیر انجام

<p> بجق قطب و غوث و فردا سراد بجق آن حسین الدین چشتی بجق چشتیان رسیده دین بجق جمله پیران هدایت الاله المین مار انگهدار نظر کن بر من سکین ز رحمت بتجای وصال در دو عالم ز من عقل حسنه دآن فر رفته بنوده آدم و حوا در آن روز تو بودی ذات تو در خود هویدا چو بجز ذات جنبش کرد و موج ز کف آن آمد آن یوسف بازار عروس نازنین آمد ز خلوت ز خلوت خانه رخ بنموده آن ماه عیان هر سو تجلی آن جمالش سخن بار یک شد لب بند و خاموش </p>	<p> بجق عاشقان عباد و زما د که او دین محمد راست پشتی خواص کعبه ذاتش حامی دین شفیع ماست در روز قیامت ز دست نفس کافر کیش غونخوار در و غم کن ز حسن اید دست حبت بگردان زین سوی آن سو خیالم چو گفتمی در دلم سه هفته بنوده ماه و سال دنی شب روز بزا استقبال تو کو من پیدا برون انداخت عالم فوج در فوج بهر سو صف بصف آراست خریدار ز لیل باخت مال و ملک دولت بسو ختم اندرون بیرون بیک آه بهر صورت که خواست آن شد نمایش عمر از دست ساقی جام می نوش </p>
---	---

ہمو گنجے خفی آمد نمودار پ

رباعیات

اگر یکدم کنی از خود جداے
خدائی کن خدائی کن خداے
وگر تو با خودی و خود نماے
گدائی کن گدائی کن گداے

ولہ

رسم گان است بھر سو گناہ
شیر سرا سگندہ خرامد براہ
سر نہ وحدت چو بدیدہ کشد
لا شود از دیدہ او ماسواہ

ولہ

روز عید ست بخیوان شدہ محشر بنگر
قاتل او بشرش اللہ اکبر بنگر
ہست معراج ہمہ وصل توای ابن بشر
شد عسریج تو سوی احمد رب بنگر

ولہ

چشم بکشاہین بسوے مانگر
تا بہ بینی ذات حق اندر بشر
رزق کردہ حق مرا از طبیات
صورتہ او ساختہ احسن صو

ولہ

عشق و مصف خاص آمد للبشر
نہ ملک نہ جن نہ زن از ان ارد خبر
میدہ از حال قال تو خبر
خوب گفتی مشنوی طا عمر

ولہ

سکیش باقی ازین دنیای فانی چون برفت کرد تارنجی رقم بهر سعادت طبع پارس	جوش زد در سینه صبا حقیقت بچو دیگ پاسان ستر مطلق سیر از سر دار بگ
وله	
رخت بست آن مه انور ز سر کافانی شهسوار ز جهان شهر محرم پانزده	خیمه زد بر سر میدان بقاشد باقی یکهزار سه صد و پنج بود ز سال هجری
وله	
شد وصال عبدالرحمن اول شهر حب جُست تارکش عمر باقی چنین بکشد لب	روز جمعه ساعت نه حضرت عالی نسب شد عزیزی بحر رحمت حافظ قرآن ب
وله	
سردار جان و دل ز خراسان رسیده ام گشتم سالها بدر خانقاه و دیدم	داریم در دل پی درمان رسیده ام سلطان عشق بے سرو سامان رسیده ام
وله	
سُفتی گهر که در صف دل بود عمر تاریخ الف سه صد و ده بود خطیر	در سلک نظم تا شود آن نور بهر شد خستم این کلام کم قصه مخقر
وله	
داریم التماس زیاران با خبر یارب به شاه یثرب و بطی و بحر و بر	با یخر یاد کن چو کنی نامه در نظر دختم لانا بنیسه تمناکند عمر

ریخته خامه اعجاز بهنگامه منشی جادو رقم سید رضوی گهر مصطفوی
تبار جناب سید محمد یوسف صاحب

ما عمر که قلزم معنی ست فکر او	آورد در دکن برگ گلشن فرات فیض
یوسف بجرعه قدح مست گشت گشته	تایخ سال طبع که آب حیات فیض

ایضا و

بارید چون سحاب خیال شبت دود	هر نخل کهنه برگ دبر آورد ز آب فیض
در سال این کتاب حقایق نگار او	بافت ز به سپهر نازد کتاب فیض

ایضا قصیده در مدح حضور پر نور صلوات الله علیه و سلطنته

فزون باد منیدوری نام تو	ز آغازه باد اسبام تو
تو آن باشکو به که بهنگام بزم	چکد جام جمشیدی از جام تو
بهار چمن زار و عیش و نشاط	توان یافت از روی گلفام تو
سعادات را نیست کشتی تری	مگر کوکب بخت منجم جام تو
فلک با همه وسعت خوان خویش	بود کاسه خوان الغمام تو
کند ذره را رودش مهر و ماه	فندگر گنا به زاکرام تو
توئی میر جان بلکه محبوب دل	علی منج و نصرت دهد کام تو
بصفت دلیران منج جنگ توئی	عدو سر بهند زیر صمصام تو
فلک چون تو والا نژادی، نژاد	نشانش بماند از نام تو

<p>خزان را دهن زنگ اُردی بهشت جهان ناز میکرد با بخت خویش نگاه کرم کن بحال عسمر نشست آهون طار بسته پر چو مردان بکن کار مردان راه بنام تو پیوندا متال باد</p>	<p>بهار آفرین طسبع آشام تو کنون بخت نازد در ایام تو به که چون مرغ افتاده در دام تو بهامی چنین بر سر بام تو که تا نازد ایام بر نام تو به رمیدن زد دولت بود رام تو</p>
<p>عمر نظر کعبه را غام شاه جهان بهره ور شد ز انعام تو</p>	
<p>مکلا دو پیازه رفت ملاسه پیازه رسید به ملا چهار پیازه قیامت است</p>	
<p>تاریخ بنای گنبد حضرت سردار بیگ صاحب قبله گنبد گره و ن خجش شد گردن بکار شد کافرو مؤمن ز جهان و دل همه در کار شد</p>	<p>قدیس چون بنای روضه پر نوران سردار شد بخت حکمرانک دولت بر در سردار شد</p>

الحمد لله والله

در این ایام فرحت انجام

کتاب تطایب در حقیقت گوهر کان معرفت فیض اقدس روح فاضل

شوی است صفا
کتاب معرفت بدر

مشنوی جان فزا

با توفیق می خشد
از تقسیم که شد بار قدم

مقتضی عالم آخانی عارف ربانی فیض بیداد پیرو شریعت محمدی علامه غزونی

حیفه خسته نظامی قدس سره ایگی کی از خدای میر غلام حسن احمد میرزا

سردار سگ قلندر ملخی ثم حیدر آباد قدس سره العزیز
در مطبعه میفلاک دی جید آبادی کج



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یا الهی ده مرا تو فیتق بر
شوی خوییم و ما نشن جانقا
نام او آمد کلید فتح باب
و مبدم آید ز دات کبریا
د مبدم از دم بخوان هر دم
دم بود سر چشمه آب حیات
ذات بگرد نفس امواج او
بر شوی بر سپرخ انصاف زین
زردبان عیسی است ایندم ما
گر شوی وقف می بر سران

ما دسم از بخل انسانی مهر
تحفه اسرار گنج میز
د مبدم قالو ابلی آید جواب
از لغت منب من روحی
می شوی تاپشگاه ذات حق
می ترا و دسر نفس از بجز
بهر که دانست آن بود معراج
فارغ از کون و مکان گردد
پایه پایه تا سموات العل
تخضر دل باید حیات جاودان

فی حیات تن که باشد چن درو
 از سقیم رحمت هر دم نبوش
 جوشش میزد بحر ذات بیکنا
 یار باد لدار هم آمیخته
 روغن و گل میدید یکبو خوش
 چیست روغن ذات با شریه او
 در میان ذات اسماء الصفات
 آن بود این او بود آن بالیقین
 جوهر ذالست و او دار دم
 اگر کنی معنی طلب آئی بام
 نردبان عاشقان ایندم بود
 عاشق دم را فنا حاصل بود
 صورت معنی بهم انجامان
 واردات ذات نماید در بیان
 آمده قرآن بصدق او گوا
 از آدم تا عیسی مریم همه
 از دم روح القدس آید پدید

این بقای سرمدی دل فرو
 ارتومی ساقی درون لبت حبش
 موج هر دم مینزد بر روی با
 چون گل در روغن سبکای نخته
 منظر شو سوی او میدار نمش
 گل صفاتش پاک با تشبیه او
 فرق بی جز نام ذات اند صفات
 این بدان هو بدان حق یقین
 منظر ذالست این تکرار دم
 نردبان اینست بر آن کف قیام
 در فنا و در بقا هر دم بود
 هر دمست از هو بهو و اصل بود
 نیست دستوری ولی کردم بیان
 در دخول در خروج دم عیان
 آمد و رفتن عطای آن لبت
 منظر دم بل همه این دمدمه
 عیسی مریم ز نفع آن نسید

کثرت و وحدت برین دارد پس
 معنی بصورت نمی باید ظهور
 نیست ممکن یک رنگ بر کرب
 حس ظاهر صورتت ای دالو
 که بصورت مانی بصورت پست
 معنی آن گنج نهان ستر تو
 جمله سخن شرح خلق مصطفی
 گنت کنزاً مخفیادان مرف
 نوات مخفی شد عیان آن دیده
 میفرستد شاه قاصد زان دیا
 قاصدان انبیاء و مرسلین
 عرف شاهانت لک گاه نشو
 بعد سلطان زند خیمه بدست
 کار شاهنشاه نشد حسب المراد
 چون خلوت خانه شه آمد برو
 کشف اسرار رویت بدان
 سپ تو سرش لگامش باز گیر

نیست صورت معنیست بحق
 صورت از معنی است قایم بقیوم
 معنی است این لیک در صورت
 حس باطن معنوی دانی پس
 رفتی اندر سفلین بل زو پیوست
 لن تمالوا لبرحتی تفقوا
 من نکویم حق بجفت من گوا
 انکه بد مخفی عیان آمد بهو
 شد نبوت ختم هو آمد زهو
 تا پیام یار آرد پیش پا
 میفرستد شاه اعلم بالیقین
 سه شبانه روز میراند پیش
 نیک منم سلطان شد مپرون
 مصلحت و زید بیرون با پند
 گفت خودانی محمد و فزون
 کفر باشد اسپ بالا تر مران
 تا نیار و قوم ظاهرین نصیر

بسته لب خاموش بنشین ای عمر	اوست برآورده از هر حبیب سحر
آغاز قصه موسی علیه السلام و قوم او که همگی حال نداشت و در تو موجود است ولیکن عرف من عمر	
قصه موسی و قوتش بازگو کیست موسی روح من امربی روح مطلق کیست موسی ای رفیق موسی عمر آن چو پرسل شد بقوم ای اعم در تپه سرگردان مشو شاه جان آمدنش امیرایع من و سلواخوان بعینا شد نزول نی شود گنده نگرود منقطع گفت موسی قوم را ای خوش فریق قوم گفتش نی که پس فردا خوریم حشر ما و اسرا تا ای غافلون امت سرکش خطیس سرکشید چیست خط فرمان حکم مرسولون گفت لن نصبر علی واحد طعام	سترن معین طلب کن از جو اندرون مصر تن آمدنی هست بر امت زخوشان شفق کرد او ستر علن یوم فیوم ای حفظ حکم بی فرمان مشو سر بود سرور زتن آمدنیع بان کن در خوان حق مکیم مفضل دایم هست این تا شوی زان منقغ تا خوری امروز شرط است این طلق ز لبا برداشته تنها خوریم هیچ میدانی که هست این دامنون گشت طغیانی و خسرانی پد اهد قومی اینهم لایعلمون بر من و سلوا که جاری بدام

آرزو دارم عدس سیر و بصل
 پنج خیر است آرزوی نفس شوم
 جز پیراگاهم آرزو
 حصه باطن نخواهم ای رفیق
 دار دنیا دان چیراگاه غران
 محو کلی اندرین عاف از ان
 بر کلیم الله خطاب آید زهوا
 صبر کی دارند سرگردان در
 اهبطو امصرا بر دملک شهود
 همچو طفلان میدهم جو زهویز
 اهبطو امصرا بود شهر حواس
 کی میر آید این نعمت کس
 حصه این امت مرحوم بود
 چیت آن واحد طعام ایندم ملا
 هم خلقکم نفس واحد
 مدخل احسن بصدق آمد گوا
 فی عدس تی قوم خواهد فی اصبول

بلکه انسردن ده این فوی بقل
 پنج حسن ظاهری اورا رقوم
 پذیرد در مانگی سرد تار مو
 رو سری خود گیرای یار شفیق
 میخرد خوش خوش در آن روز و شب
 سبک بند بست ما این نه آن
 لب بند و نوش هر دم جام
 جوی لطف آنرا بود خوشتر ز بحر
 ما سألتم داده ایم آنرا از جود
 نیست ایشانرا اجر این ظاهر تمیز
 رفیق کردم بیان ای حق شناس
 بهر این امت مهیا بود و بس
 دهم آن من و سلوا شد فرود
 فی السماء رزقکم آمد گوا
 از نبی بر خوان رزق آن وارد
 مخراج اخر جی است هر دم پیشوا
 کرد این واحد طعام ار جان قبول

<p>گفت حق النیوم املت یقین گفت اتمت علیکم لغت زان شده لغت بر این امت زان تمت کرده موسی و یح از طهیل احمد حنیبر الورا یا اله العالمین ما را بر آ صبر کن موسی روان سوی خضر</p>	<p>کامل آمد دین ختم المرسلین اولین و آخرین را رحمتی خیر امت گفت اورا ذوالکرام از زوی امت احمد صریح بر سر آیم بر احم در دوسرا در صف اول با در روز شمار تا شود واقف ز مر علم سر</p>
<p>قصه موسی و خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که خبر گیر است تصرف در کار بنمایند اگر چه نظایر خلاف</p>	
<p>حم دل جوشد بجز دم فاش گو بهست بر لب نقل شرع مصطفی مینزد جوش از درون جوش بر لب پاش کن اسرار خاص و عام غیر این منطق لب بکشد اگر آمده زن موسی ای کلیم گر چه موسی دشت علم بی نظیر خضر واقف بد ز علم من لدن</p>	<p>آنچه داری در خسان اظهار جوش کم کن گفت بیدی روشن دمبدم از بحر دل بی چند و چون لیک ترسم سوز داین افهام بو که بکشاید بتو از غیب در رو طلب کن خضر تا گردی علیم بود کامل در بصارت فی بصیر بود کامل در بصیرت بی سخن</p>

در تلاش پریشد موسی روان
 این سفر از جان سوی جانان بود
 تا کنار بحسری پیدا بود
 آشنای بحر دل آسنا طلب
 کی کند ادراک حسن ظاهری
 بی قلا در کی بدانی را سیر دل
 جام جسم آینه اسکندی
 وانصتو فرمان حق استای
 پیمو مرد پیش آن عیال شو
 دم مزین در کار اوای راز جو
 ره روان را این بود خوشتر طریق
 چسیت موسی عقل با زیب هنر
 چسیت دریا باطن مردان حق
 لوح محفوظ است قلبش بالیقین
 و عید رکت حتی تا یاتی الیقین
 چون یقین شد پیشو افراغ نشین
 هست تا اینجا سلوک سالکان

تا بیا بد خضر دل آسنا عیان
 وصل تا جانان بجان فرمان بود
 نیست پی پید خضر آسنا بود
 بود موسی را همین فرمان رز
 نیست ممکن تا ز باطن بوبری
 جمله عالم صورت معنی استدل
 آن دلست که از موسی الله شبد
 این بود تسلیم خضر را هبر
 چشم بند و کوشش بند و لال شو
 منظر شو تا شوای همراه او
 تا شود موسی بخضر دل فریق
 کیست خضرای عشق زنده چشم
 حق بین و حق بدان گردان
 این بود عین الیقین حق الیقین
 خوان ز تران قول رب العالمین
 از نظر شد محو تشنه و الطین
 بین عمر خاموش با لایزال

داد مویس را نشانی حق نهان
 بای بریان دل عاشق نگر
 چون دشمن باد حیات از عشق او
 خضر دل بجز حیات تست عشق
 عاشق حق چون شود فانی دلت
 حمله ذرات جهان آثار عشق
 چنگ زن در دامن سرور عشق
 دمبدم منصور شود بر دار عشق
 عرش و فرش و لوح و کرسی ظلم
 چشمه حیوان طلب ای را درو
 انجمنان حیات گفت و گوی
 گوش کن کس گوار از سخن
 تو مرید از صدق شود صادق گو
 همچو آن صدیق اکبر گفت او
 پر تو روی محمد مصطفی
 گشت از آن سردار امام متقین
 صدق او گرفت دنیا سرسبز

کا نذر انجا خضر دل بای عیان
 زنده اندر بحر عشق او نگر
 تا ابد باقیست آن زنده بهوا
 زنده در ذات صفات تست عشق
 میچشد هر دم عشق آب حیات
 اثر ثریا تا ثریا طهار عشق
 گنج معنی تا دهر سالار عشق
 بعد از آتش پاش گوهر عشق
 عشق آمد زود در این میدان علم
 از درون پیشوای پیشرو
 میدهد از خضر دل هر دم گیر
 تا شوی واقف از علم من لدن
 بفعل الله ما یشادان کار او
 لیس هذا الوجه کاذب صدق
 زد قلب آن صدیق با صفا
 پیشوای او نه بد غیر یقین
 تا ابد باقیست در دلها اثر

چون محمد پیر چون صادق میر
 همچنان هر نو میردی را زیر
 شیخ فی قوم بنی گفت آنزول
 گرچه ظاهر می نماید در خلاف
 فعل او عین شریعت دان یقین
 سابق آمد شرع باقی رکن آن
 پی روان شرع دین مصطفی
 فعل ظاهر است بر باطن گوا
 بی شریعت کس نخسته اولیا
 بشرع کن معکوس شد عرش برین
 من نه ام گفته شود بی من سخن
 اوست کویانی بحرف و صوت
 او کلیم است و سمیع است و بصیر
 گفت او را من زبان چشم تو
 هر چه گوید یاکه بیند یا شنود
 صاف شو کلی ز او صاف بشود
 بوی یابی بوی اگر گفتار من

باخت ملک و مال ز خان مان برید
 در رسد در دل اثر گردد منیر
 هر چه گوید کن بحبان دل قبول
 حضور وقت است آن بگردش کز حجاب
 بی شریعت کی شود حق یقین
 شاهد آمد شرع بر فعل نهان
 آمده در دین دنیا ره مناس
 کر تو طالب خانه زین دریا
 اولیا را دان شریعت پیشوا
 استقامت است و ادان ای امین
 این بود اسرار علم من لدن
 اوست طالب است مطلوب و طلب
 حی علیم است و مرید است و فقیر
 من حواس و من رضا و شرم تو
 نیست غیر او بخود گفت و شنود
 یکدم از خواب گران بردار سر
 رمز کردم غور کن بشنو سخن

از کجا آید کلام و حرف صوت
 فهم تو کی می شود این گفتگو
 صبر کن بقیل نفس خویش را
 گشت نازل بهر یاران چهار
 جمله قرآن مدح تکریم و ثنا
 اصبر و اصابر و ارا بطوا
 اصبر و اثابت قدم شوی سپر
 صابر و اندر ریاضات طریق
 را بطوایات مسترانی بحق
 و تقوا الله کن نفی ماسوی
 این بود من قرآنی سپر
 کرم الله وجهه و جی علی
 قلعه خیم شکست آن پهلوان
 پر پریش او دنیای و دین
 تا ندیدی نور غیب را عیان
 تا ندیدی نور احمد پیش رو
 لا صلوة گفت الا با الحضور

هوش کن تا دم نکرد از تو فوت
 اوست دل از دل بدل پیغام
 صبر کنج آمد ز حق درویش را
 آیت قرآن بشان آن کبار
 مرنبی را آل و اصحاب اولیا
 و تقوا الله گفت یزدان تفلحوا
 بر امور شرع سرور چون عمر
 اذ بهمانی الفار با احمد شریق
 خوانده عثمانی ز لوح دل سبق
 تفلحون آمد بشان مرتضی
 گوش دل بکشا شوی گوش مهر
 که نموده سجده غیبر آن ولی
 چیست خیم نفس کافر فی امان
 بود و عجب رکت یابی یقین
 تا ندیدی عرش ابا عرشیان
 قبله او بود هر دم رو برو
 نور نورم نور نورم نور نور

اَنْزَلْنَا إِلَيْكَ
 كِتَابًا بِفَيْزِهِ
 تُرَكِّمُ أَفْلا
 تَقْقُلُونَ

نایا پیش من نور احد
 هین عمر خاموش و صف آن همما
 باز رو گو قصه موسی و خضر
 هین ملوک احوال شان بدای سپر
 دم مزین در کار او تسلیم شو
 چیست میم آن ما و من هستی تو
 قرء القرآن چو خواند فاسمعو
 نطق خضر آمد یقین تران حق
 آلبش کو یاست حق بیما و من
 فی ز خود خالی پر از ناله بود
 همچو موسی دم مزین در شتلیق
 دور افتاد و معین باز پس
 سر سر ا قدم ایندم بود
 گردانی سر دم ذات قدم
 دم تخت فیه من رویی بود
 دم سقهم به شمس سانی بود
 بل ظهور کل شیء دان از او

فی شوم راکع نه ساجد تا ابد
 نیست ممکن گز نویسیه تا قیام
 منتظر نیس باش تا وقت دگر
 هست احوال من و تو سرسیر
 کار او دان کار حق بی میم شو
 میم چون شد از میان یکید ز دو
 امر حق است لب مجنبان و الفسوف
 یاکه سروقت برگردان ورق
 فی زمانائی کرد این شور و فغن
 هر چه در وی میدهد بیرون دهد
 یعنی بنیک تا شود هذافراق
 جوش غایبم گرد از دم نیست کس
 هر که واقف شد از و هدم بود
 این دم است این کان دمیده بود
 دم نزدش تا ابد باقی بود
 بل ظهور آدم حساکی بود
 کی بود خالی ز دم کیتار مو

اولین و آخرین مبداء معاد
 بسته لب نوشم شراب جام او
 چشمش کجا جلوه ساقی نمکر
 هر در یک سیرگاه اوست پس
 خواب غفلت ماندمی بردار
 باس دار انفاس ای براه
 نشنیده شوازی کجا آر خبر
 میکند هر دم محبتی دگر
 بر خبر قانع ز صلش بی خبر
 در اثر ماندن حسن بروی آ
 بهم خبر آمد حجاب هم اثر
 در هزاران صوفیان اهل نظر
 محو کلی شوشه سر در نظر
 یک نظر بر روی آن زیبا گاه
 کیست انسان چشم باقی جسم دا
 این خبر اثر خودش اصل نی
 گفت موسی ربانی بی حجاب

دردمی موجود تا یوم القتل ناد
 چشم بسته سیر کردم باجم او
 ده در یکچه ساخته بصیرت نظر
 رمز کردم لیک در نه نیست
 هر طرف از ذره ذره جلوه گر
 بو که یابی ز آمدن خشن خبر
 چیست آثارش نباید در نظر
 وز خبر اثر گذر رود در نظر
 کم که رفت از خبر سوئی اثر
 در تحیر دور افتاد از صواب
 گر ز آدم زاده رود در نظر
 هست نادر و نظاره آن نظر
 که نظر داری برستی از خطر
 بهتر از دنیا و مافیها شمار
 چشم آن باشد که بنید جانجان
 دیده به رویش آمد همی
 لن ترانی چون تویی آید خوا

<p>لن هستی پاک شوکی بدر چون تویی شد از میان بایم و من رانی رای حق آید جواب</p>	<p>چون تو بخیزی تری دیدی ناظر و منظور یک شدنی جدا فهم کن والله اعلم بالصواب</p>
<p>سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است</p>	
<p>جرعه از دست ساقی خورده ام ساقی روز ازل درد داد جام نی چنان مستی که بازیم بهوش جوشش عشق است فی عقل و خرد بر وسیل عشق این خاشاک را ما سوی الله را بر و باز در نیمه لاست غیر عشق جاء الحق بحق منظهر عشق است بالا و و پست گر عشق آیم شوم دیوانه وار بر ما سرور جان زنده عشق عشق چون شد بر بشر از حق عطا حامل بار امانت آنسبیا چیت آن بار امانت عشق</p>	<p>زنده ام آن سو آرایین مرده ام مست مد بهوشم از آن تماشایم بل ازل را با ابد ارم بجوش قلرم عشق است خاشاک است چیت خاشاک آن حواس پاک را عشق نوبت میزند بر لا اله رفت باطل جمله برگردان ورق بل همه عشق است هر چه نیک است عشق سواد است فهمت گرد آرد نیست مثلش از بنجار تا دشت گشت مسجود ملک حشمت کجا بی روان آنسبیا دان اولیا شد ظهور عشق برگردان ورق</p>

حل تو نیست این بار گران
 آنکه کان ظلو مآبل جهول
 در لباس ذم بود مدح بشیر
 ظلم کرده بر خود و بر نفس خود
 مظهر عشق احد احمد بود
 میم را بر دار احد احمد کیست
 بر شش بنیاد تاج عشق حق
 برگزیده انبیاء و مرسلون
 من نبی بودیم آدم باو طین
 حامل و محمول واحد بی سگیت
 شاه آمد در لباس بوالبشر
 بگذر از صورت پرستی مرد و آ
 غوط زن در بحر من مرد و آ
 عشق دریائیت قمرش ناپدید
 بحر معنی سبیت ذات لجت او
 بی جهت هر شش جهت آید دید
 قطره نماید ولی بحر عظیم

فی زمین و آسمان و فی زمان
 بهر آن شد آن امانت اقبول
 که حملنا هم اورانی البحر و بر
 جابل است از غیر عز ذات احد
 وصف آن احمد برون از خود
 اهل معنی را در اینجا کی سگیت
 گفت احمد من رانی رانی حق
 گفت نحن و آخرون الساقول
 عشق اول عشق آخر بالیقین
 عاشق و معشوق عشق هر سگیت
 دیده پید کن صورت در گذر
 حفره کن این خانه زنگ و گار
 از تیر دریا در و گوهر بسیار
 عشق ذات پاک احمد ای فرید
 نیست عرض و طولان لا تحت او
 میزند هر دم بدم موش جدید
 در صفات آمد خفی ذات قدیم

وَحَمَلْنَا هُمْ
 فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَوَدَّ
 مِنَ الطَّيِّبَاتِ
 انسان

بعد ازین لب بند خاموشی گزین
کشف اسرار کنم بر تو عیان
رمر کردم لیکت فهم تو کجاست

زیر آب و گل خنران بد و فین
حشر بر پامیکنم ایندم عیان
آنچه در و همت نیاید خد است

در بیان معنی گوید که بصورت هفت

باز و سوی عدم آدم کجاست
هست یک معنی ولی بهش چها
بحر موج و کف حباب آمد چها
از وجود بحر هر سه شد پدید
در نظر آید ز یک هر یک جدا
بحر ذات آمد و ماد و جوش او
دور افتادی منم با تو قریب
خرقه در بر کردی آمد گدا
شوسه اسر کوش چشم و بهوش تو
صرف الف مطلق آمدش در پرده
اوست هر دم در لباس آید
در لباس بود بشر ظاهر شده
گفت آناسری و انسان سرور

هست معنی لیکت در صورت نما
این مثل آمد بشش هوشدار
یا صفات و ذات و لاسما کجا
جنبش در ایست دریا ناپدید
لیکت یک بحر است بالا کن
گشت در صورت نگار و پوش او
سخن و اقرب گفت ز تو با تو قریب
با تو میگوئیم نزد یکم بیبا
کن الف ساکن و ماد و نوش تو
بعد از نش آنچه می ماند بجاست
شد سخن باریک شمس آمد فتر
انما مثل بشر با بشر شده
قالب خاکی پرست از نور هو

اشرف ارض بنور سبحا
 فی من شرق فی مغرب آفتاب
 قلب ارض الله کان واسع بود
 قلب مؤمن منظر نور خدا
 دل بود جای شروق آفتاب
 عرش رحمانت دل بحر حیات
 دل بود مرات جبهش بی جبهات
 جز گروه التابعون التابعون
 دل بود معنی لباس جسم دل
 گوهر دل اندرین خاک وجود
 جستجو کن جستجو کن جستجو
 جستجوی تو مدار هیچ سود
 دامن او گیر کان شاه وجود
 نارود و دولتت این سپدار تو
 جمله ستران شرح نفس با بشر
 تا قیامت که گنم مدح بشر
 آن ابوالارواح ختم المرسلین

آن زمین دل که دارد و سحر
 و مبدع این جسم تیره و زیتا
 قلب هر مؤمن از و لاسع بود
 بلکه سنده گاه ذات کبریا
 عرش و فرش اینچاست اعلم بالقوا
 استوای ذات ابدی صفات
 دوست بالمعنی ولیکن کس نیست
 یافته آن را رجال الصفا و قوا
 زان بود معنی صورت پس این
 گرده کم رو طلب کن زود زو
 غوطه زن در بحر دل در اندر
 راه بی هر سبزه طی خواهی نمود
 پاک سازد مرتز الزمار و دود
 گشت اندر گردنت ز تار تو
 میدهم زمین را ز پنهانت خبر
 قاصر م هرگز نیاید آن بسر
 دوست بادی رحمته للعالمین

از ابو الاجساد تا عیسی همه
هر نبی مشفق تر از اولاد خویش
خوی حق دارند ایشان در دنیا
من ندانم آنچه گوید گیت آن
گوشش دار اکنون شنو این قصه

نایب ان احمد خیر الورا
بر اعم باشند بل ز انس پیش
هر ولی بی بر پی ایشان نهاد
نی ز نانی گشت نالان چسیت
تا بقدر محضم بای حصه

سخن در بیان نفوس چهار سراید و در کیفیت و خواص آن

گوشش دار اکنون بیان چس چس
این چنین سرود سلطان
چسیت بحر روح اظهار
چار نفس اندر قران و ز خبر
دو بود از کبر و دو از بر بود
دو بود مقبول در گاه حسد
مجل است این لیک تقضیلش
ما بری نفس ان النفس
ست دو پهلوی او ای راه
دان کی پهلوی او شهوت
کافر حبسیت آید در قاتل

میکنم تفصیل آن ای هوشیار
بلکه شایسته شاه ملک بحر و بر
چسیت بر بهام این ملک شهود
دو بود افضل و اعلی ای سپهر
دو برون در و دو در بر بود
دو بود در اندر حق یابد سزا
باش حاضر تا که تخصیصش کنم
آن بود اماره اماره بالسو
با تو میگویم بگویش دل شنو
پهلوی دیگر بود عین غضب
لیک او صادق بود فی کل حال

میت اور اچیلہ و مکرو فریب
 خیر کم آن کس کہ بدنی الجاہلی
 چون عمر آمد بحرب مصطفیٰ
 سر نهاد اند طلب آمد براہ
 بود در اول رستق بوالحکم
 چون شنیدی وصف آثارہ تمام
 نفس آثارہ است فرعون مہین
 طبع فرعون بایل موسی شد
 رہن فرعون ہمان بی ان

سرودہ بر باد یا آید ادیب
 خیر فی الاسلام آید مقصد
 پیش آن شمس الضحیٰ بدالدجا
 عدل او گرفت ہای تابشا
 بعدہ بامصطفیٰ بی کیف و کم
 یا شود منکر و یا آید امام
 نفس تو امہ است ہمان لعین
 لیک ہمان لعین را ہش زد
 گشت ہر درویشہ در دو جہا

در بیان نفس تو امہ و خاصیت آن

باز رو سیل کن تو امہ را
 آن دوم تو امہ دورنگی عیان
 او دو پیلو دارد و مکرو فریب
 تب جاہ او بود از حد نزو
 پہلو دیگر بود حفظی وزہ
 فی ذہن ہش نزد تا آید مثر
 کافر ذمی است در ظاہر طبع

تا بغض آیند خاص و عام
 گوش دل بکشتا شور بیان
 گر چہ در ظاہر ہناید بسا
 تا آید در قعر دوزخ سحرگون
 چون زن حامل گرفتہ درد ز
 تا قیامت داد او را درو
 کہ منہ ما تو زخان و مان شفیع

لیک در باطن عدو جان تو انبیاء و اولیا از دست این امتان از دست این کردی ای خدا فریاد رس فریاد رس کس نیست از دست این دشمن دوست چه که وجهه چه بر ناء و صبیحه گر کنیم تقصیل تو امه تمام مقتضی این نکشود و نکشاید بکس	جان چه باشد رهنر ایمان تو بود و اولیا کسان تا یوم الدین ظاهرش روئی و در باطن قضا زین مسافت رهنر باطن کس می نماید مغر هست آن جمله پوت هست اندر این گرفتاری آنی نیست ممکن که سر آید قیام ای خدا فریاد رس فریاد رس
---	--

در بیان نفس ملهم و خاصیت آن

وان سوم ملهم که نفس اولیاست حق کند الباهم بر جانش مدام بیم آورد و پهلوی ذوق شوق مقتعد صدق بود او را مقام اوست جاء الحق لقلب عارفان پیش او یکسان شده است و فتح ملهمه بارون و با طبع کریم هرگز از روی شود الهام حق	جمله تعریف و ثنا او راست است فیض او جاری شود بر خاص و عام کرد و گردن ضنا تسلیم طوق با ملک مقتدر اندر قیام از خطا و ریب باشد دران نی شود از ان خوشی فی زین هست شد و زیر موسی قلب سلیم و مبدم نوشد شراب از جام حق
---	--

رحمت حق این بود ای مؤمنین اگر بنصیب آله العالمین

در بیان نفس مطمئنه که بری از مطمنه

چارم آمد مطمئن نفس بنه	کو نه میکن بد خطا بش ارجی
راضیه مرضیتا اوراد شوق	حق از او راضی و او رضی حق
پیشش نواین مژگوش و دل کشا	مطمئن قلب محمد مصطفی
کیف تخی الموت کفشت آن خلیل	بهر طمینان از رب جلیل
انتظار نبیاء و مرسلون	بد که شایسته کی آید برون
ماطنی از حد و ما زاع البصر	اطمنان از نخل او باید ثمر
معجزات انبیاء روی زمین	معجزتش فوق صرخ بهفتین
بهترین نفس پهلوش بیبا	حوض کوثر ز روان نهش چها
عشق امانت استقامات یقین	پیشوای هر چهار آمدتین
چون یقین شد پیشو صدیق	بر رسالت اول آمد او گوا
از همافی الغار یا احمد رسیق	از ابو بکر او لقب باید صدیق
لیس مدالوجه کاذب گفت او	ذیر یقین و ز صدق این در سفت
گوی سبقت برد امام المتقین	رهنمای دین امیر الصادقین
استقامت هست پهلوی دگر	آن صراط المستقین اعنی عمر
سرور عادل امام اور عین	ز نور شد همه روی زمین

عدل او بگرفت دنیا سرسبز
 آفتاب شرع دین مصطفی
 پهلوی چارم امانت ای مین
 نوز عرش و فرش و لوح و القلم
 کان عرفان معدن حلم و حیا
 جامع قرآن بود نوز بصیر
 عشق شایسته آمد بالیقین
 عاشق و معشوق عشق ابدی
 تاقیامت ز ولایت شد
 آمد سراسر مع کل انبیا
 نیست یارای قلم و تصنیف او
 برتر است از وحیم و فهم ادکن
 انت منی انا منک ای علی
 گفت حق لولاک شان مصطفی
 عشق اول آخرو ظاهر بطون
 عشق برتر از زبان و اخفت
 بعشق آمد مظهر کون و مکان

وحی نازل شد بقوش بی خطر
 تاقیامت اوست آدمی و منما
 حضرت عثمان فریق بودیم
 در بقیعه زیر احمد زو علم
 لوح محفوظ است او پیشوا
 قلب هر مؤمن از او پایدار
 شاه مردان عشق امیر العاقین
 مصطفی راهم وصتی و هم دلی
 فیض جاریت پیدا و نهان
 شد عیان جبرک مع خیر الورا
 فی زبانز اما کند تعریف او
 حق نمیکویم و فی از حق جدا
 لکمت لحمی و دم کالد می
 از طهوریت این ارض و سما
 گفت سخن آخرون السابو
 فی بعقل و فهم علمش معرفت
 بل زمین و آسمان پیدا و نهان

<p>عشق احمد سرور هر دوسرا هر چه آید در لطف عشق است و بس گفت آن سرور در ختم الم سلوک مشتوی شد ختم بر نام رسول</p>	<p>راز میگویم بگوشت ای قفا نیست آگه از رموز عشق کس اهد قومی ختم لایعلمون یا الهی کن بحصاص عام قبول</p>
<p>در بیان احوال مربی خود سرور و الافراد میرزا سرور در سبک قلندر قدس سره</p>	
<p>لا مکانی را مکان سرور است شاهباز چشمتان سرور است بد قلندر مشرب زنده مدتی قطب دوران پیشوای مازنی شاید معنیست در صورت نما سیر بر آکیر شد خاک دکن فیض آن سرور سالار زمان آن بنی وقت چون عیسی ایدم کرده عیسی زنده لیکن باز مرد زنده جاوید ماند او تا ابد آب حیوان از لب او بدرون</p>	<p>بی نشانی را نشان سرور است مع اوج لا مکان سرور است عاشقانرا کردند سز و نشتان سرگروه خاندان چشمتان ره نمایان چند اراره نما از نگاه انور او بے سخن داد عالم را حیات جاودان زنده کردی طالبان را مبدم زنده آن جان جان هرگز نبرد از یزد الله فوق اید هم مد مردگان گورت را داد جان</p>

غرق اندر ذات بد صبح و ساء
 بلکه از کونین رستب بی خطر
 یافته کسیر اعظم دست او
 شکت را عسل بد جشان خسته
 ماسوی الله را به تیغ ابرید
 بردش بکشود حق از غیب در
 دست بروست هر که بنهادی
 پاسبان ذات مطلق روز
 استقامت داشت شرعی انجنا
 ختم کردی در سخن تران خبر
 یک نظر دود کز بهی بنیز پیش
 سیر کردی در دمی لاهوت را
 بد مقامات عروجش آنچنان
 راه ده ساله سلوک سالکان
 پر تو نور حقیقت ذات او
 بر مراد نفس نهادی قدم
 بود شاهنشاه عالم بی سپاه

بود یکسان پیش او شاه و گدا
 خاک و زر یکسان شده پیش نظر
 باقیه ر و از دو عالم مست او
 ملک دنیا را بسیکدم خسته
 پرده اسرار ربانی درید
 خاک زر کردی با کسیر نظر
 کشت باقی چون خضر و نابند
 فارغ از کونین آزاد اطلب
 فرض داشتی سنن بی این و آن
 بود و صاحب حال هم صاحب نظر
 یک نظر تا شرق و مغرب پیش
 داور میت طیر او باهوت را
 که نیاید در عیان و در بیان
 طی نمودی در دمی آنچنان جان
 بل ز ما بهی تا بمه ذرات او
 هر دو عالم پیش چشمش کالعدم
 دین پاک مصطفی را به پنا

کافرو مؤمن خلقتش کشت شاد
 همچو گل خندان همیشه بود شاد
 از ریاضت می نیاسود می د
 کمترین جهدی که میکرد آن فرید
 لقمهای چرب تا هفتاد سال
 غیر نان خشک و ماش تنمک
 بود عسلیک بد صورت نما
 حق کوا مان بود از حق جدا
 شبی دوران بنید وقت بود
 هر کسی کاذر طعشش باز نهاد
 پیر کامل آن چنان باید که او
 شان میرزا نیت بالاتر از آن
 وصف آن سردار سالار زمان
 صورتش اینجا است افوق سما
 من غلام میرزا ام باده نوش
 شکر و نده خادوم درگاه را
 ای عمر کن جستم وصف اولیا

در نهادش خلق اعظم حق نهاد
 چشمه حیوان ز باطن حق کشاد
 بی زجهد و سعی روز و شب هم
 هیچکس نشینده و بی کس بدید
 بی نمک بی گوشت خورد ماه سال
 بی بشر کو نیم اورانی ملک
 نیست الله لیک عبد الله نما
 ستری از اسرار ذات کبریا
 بود دریای حقیقت پر ز جود
 بی مرادی را رسانی می مراد
 طالبان حق کند وصل بهو
 در جهاد نفس حیدر وارون
 در شلم نایجبل با شتم از آن
 کی خبر از حال او دارو می
 بی من آن بحر حقیقت که وجود
 یافتم مقصد چو دیدم شاه را
 اولیا اندر قبا یی کبریا

یکم از سیصد و ده کتاب	ختم شد بر نام آن عالیشان
ده پند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه	
ده وصیت کرد شاه اولیا	بهترین است خیر الورا
چشمه باطن از وجود مدام	نقیض او فایض برای خاص و عام
گر بجا آری تو از صدقی یقین	بمسکات کردی بسکات کاملین
چون طلب کردم غمخوار و دوجا	پنجم در خواندن قرآن عیان
خواندن تشران تو مکر میکند	خانه خاطر منور میکند
چسبست قرآن باله گفتن سخن	کر تو دل داری بگفتم غور کن
چون طلب کردم بزرگی در دنیا	می سپردم کار یارب العباد
طمع بستم ز عالم سرسبز	بی طمع در هر دو عالم تاج و در
کر به بندی دیدم هر صحرای طمع	کرد در سباب بزرگی مجتمع
چون طلب کردم حجت در جهان	در خموشی یافتیم کنج نهان
خاموشی بجز است این گفتار	کر تو آدم زاده آن را بجز
در خموشی نعمت و راحت بود	انقطاع شاخ عصیان بود
روشنی دل طلب کردم ز دل	یافتیم اندر نماز آن نور دل
نور باشد پیش لپشت بر صراط	گر ادای آن شود با هستا ط
و از صلوة المؤمنین معراج او	پیش حق استاد بر سر تاج او

اول کرم
آنکه تو انگری طلب کردی
در خواندن قرآن یافتیم

دوم کرم
آنکه بزرگی طلب کردی
در بی طبعی یافتیم

سوم کرم
آنکه رجعت طلب کردی
در خاموشی یافتیم

چهارم کرم
آنکه روشنی طلب کردی
در نماز یافتیم

هست در روزه رضای کردگار
گفت حق الصوم بی فی کل حال
بین انا آخری به گرفتار
دل جوشدار ما سوی الله در امان
گر کنی ترک گناه ای خوش صفا
بین احبنا من جهاد الاصفی
جاهد فی الله ارشاد ان جواد
گر نمائی ترک از امان
خوش خبر داده رسول الله مرا
هیچکس اندر جهان رسوا نشد
که تو باشی روز و شب با حق مطیع
راست گوئی موجب حمت بود
کس نسوزانید چوب راست را
در جهان جستم بهترین خصال
گفت دل در گنج ما هرگز ندید
چون سلامت خواهی در خلوت بین
نیست خلوت تا شوی گوشه نشین

نفس سرکش میشود زار و زار
اوست با من من باو بنیت صبا
دلی تهی کن این الصوم بی
بیشک آن دل عیش و بازیچه
از عذاب حق سیاهی تو نجات
سوی نفس الی جهاد الاکبر است
این جهاد است با تو خوش بیان
میشود مسکن تر ادا را السلام
گفت که الخلق عیال الله را
تا دل مردی خدا بدخواه نشد
هست بی حاصل بگو یکدل شفیق
باعث نزدیکی و قربت بود
راستی کن رست شو الله را
جستجو کردیم از دل ماه و سال
بهترین کو هر زراستی بی ندید
نور حق در مرات وحدت بین
در میان انجمن باشه نشین

اگر چشم طلب
کردم در روزه یاقم

اگر چشم طلب
کردم در ترک عصیت
یاقم

اگر چشم طلب کردم
در ترک از خلق الله
یاقم

اگر چشم طلب کردم
در رستی یاقم

اگر چشم طلب
کردم در دنیا یاقم

دوم
آنکه من حرف
نفری نقد حرف
تمام شد
پیدا شد

خلوت است آندل که باشد بخطر	تا نیا بد خطر غیری ای سپر
خلوت است آندل ہی کردن خود	اوسن و مائی بر دن فستن خود
من عرف گفته است شاه الیا	عاشقان و عارفان را پیشوا
گر نفس شناخت بشناسد خدا	بر تر است از عقل فهم و وهم ما
این محبت اگر کشایم مرا ترا	کشف گردد ابتداء و انتہا
با کلمیم الله کلامش کرد حق	لی بحرف و صوت بر گردان ورق
بر نفس عیسیٰ هست وحی جبریل	یائی من بعدہ احمد بیل
بر محمد ختم شد انعام ہو	و مبدم آید بد و پیغام ہو
بر ملاکفن ازین و ستوریت	گفتن گفتیم دلت مہریت
مردگان دل بود مرده پرست	ہین بچو زنده دلان ای خود پرست
تا عمر زنده است اورا قدرینے	چون شود در پرده چون او بدر
در دولت شب در دل من هست	ہین چراغ مرده ازین بر فروز
گر طلب ہنزدون کند اخوان ما	ہین بجوان رمزد دیوان ما
میکند تحسیر دل این ہشویا	منکر این ہشوی با شد غوی

مناجات بدر گاہ قاضی الحاجات ذوالمنن
از برای سلطنت شاہ دکن آہین یارب العالمین
گفتہ شد در دور محبوب علی

تأقیامت با دعوہ و سروری

آن بلند اقبال سلطان کن
 بیزوش ملکت باد عمرش دراز
 ده هدایت بر صراط المستقیم
 باز کن بروی در رحمت بزود
 خلق باد از فیض تو دایم فیض
 بر مراد خاطرش بادا امور
 بر تو فضل الله رحمن الرحیم
 حاتم دوران و دارای زمان
 از بخارا تا سمرقند و هری
 تاج بخش کن بها ای تاجر
 آن حکیم غزنوی جدنت
 این نسب قشراست و معنی
 بنده سر دار جان باشی اگر
 خرابید تا که محسن الدین شو

فی امان الدنیا فات زمن
 یا آلکلی وارمان از حرص و آز
 بر امور شرع دارا و را مقیم
 تا ابد قایم بدو ملک شهود
 حق معین و ناصر و باد اعظ
 فتح کن یارب برادر السوء
 باد ملک در امان از خوف و دم
 هم قلم قاصر ز وصفش هم زبان
 کس ندیده مثل تو خوش داری
 زاد بودم غزنوی اسم عمر
 آن سنائی قبله دین نیست
 محو شود عشق آنگاه کن طرب
 او محمد وار تو باشی عمر
 بر سر از چرخ بدر الدین شو

بسته لب خاموش طشتین الع
 تا قیامت این نمی آید سر

در بیان مقامات که سالک را پیش از این و بیست و حال و مقام و دست

هست هیبت اثر فیض حلال
 میشود غرق بدریای حضور
 بیش ازین نیست روا گفتن را
 حال گیرد بدل زار و تزار
 گیرد آن مقین ز الطاف الله
 در دل آن دارد غیبی است مدام
 می نماید ز کرم یار جمال
 این تجلی کبھی نیست دوام
 نام آن وقت بگوید وصل
 ز دل و جان بشود زمرنه

انس باشد اثر نور جمال
 هست در انس همه ذوق سرو
 هست هیبت سگی سوز گداز
 چون کشد درد و غم و محنت یار
 چون تشراری بدل سالک راه
 نام آن مقین الهی است مقام
 یافت این هر دو بساکت چو کما
 شود او بی خود و وفائی تمام
 این تجلی چو شود بر کامل
 لی مع الله بیان میکند آن

در بیان مقصود و بسط که سالک را پیش آید

که شود سالک ره را یکبار
 ذوق نور که بر بود عیان
 حق کند از کرم خویش ظهور
 تربیت از کرم و لطف خدا

قبض و بسط است در اوسط بسیار
 قبض یعنی شود از دیده نهار
 باز در بسط همه ذوق حضور
 بکند نفس سالک را

در بیان صحیح و سکر و وصل و فصل هر آید

ناگاه ماید بدل سالک راه

سکر است که فیض ز آله

صحو آنت که خنصای مدام
 جرعه چون دپش پریشان
 بسکه گردد بجاش حیران
 در دلش بسکه بود جوش و خروش
 ساغر دور دپد پیر معان
 نیست توحید خدا یک گفتن
 گر چه وصل است بهر حال تمام
 وصل آنت که در ذات آله
 نیست آسان بجز انپوستن
 جان و دل باخته اند اهل کمال
 کمالان را تو کجا دانسته
 کامل عصر درین دور که
 بجز انیت ندیدم و نه هست

میکشد عاشق سر مست دوم
 مست و مدیهش شود زرد و
 سازد اسرار نهان زود عیان
 ظاهر از وی نشود زایل هوش
 سیر توحید شود کشف عیان
 هست توحید ز خود محو شدن
 نشود پنجه دلی سالک خام
 فانی محض شود سالک راه
 از خود و غیر بکلی رستن
 تا رسیدند بر یای وصال
 چون توتلی غرق بهستی وجود
 بهچو سر دار بیهوشیم به
 ساقی هندو دکن جام شکست

عالمی در پی مقصود دوید
 بهر مبادۀ باستی بخشید

ر ماع

قبول کن چنگاه حضور شاه کن
 که مشنوی است بطرق قدیم اهل سخن

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب
 جامعہ
 ۱۔ در کتب
 مجلس ترویج و نشر
 ۲۔ سادہ جامعہ
 ۳۔ در کتب
 ۴۔ مجلس ترویج و نشر
 ۵۔ سادہ جامعہ
 ۶۔ در کتب
 ۷۔ مجلس ترویج و نشر
 ۸۔ سادہ جامعہ
 ۹۔ در کتب
 ۱۰۔ مجلس ترویج و نشر
 ۱۱۔ سادہ جامعہ
 ۱۲۔ در کتب
 ۱۳۔ مجلس ترویج و نشر
 ۱۴۔ سادہ جامعہ
 ۱۵۔ در کتب
 ۱۶۔ مجلس ترویج و نشر
 ۱۷۔ سادہ جامعہ
 ۱۸۔ در کتب
 ۱۹۔ مجلس ترویج و نشر
 ۲۰۔ سادہ جامعہ
 ۲۱۔ در کتب
 ۲۲۔ مجلس ترویج و نشر
 ۲۳۔ سادہ جامعہ
 ۲۴۔ در کتب
 ۲۵۔ مجلس ترویج و نشر
 ۲۶۔ سادہ جامعہ
 ۲۷۔ در کتب
 ۲۸۔ مجلس ترویج و نشر
 ۲۹۔ سادہ جامعہ
 ۳۰۔ در کتب
 ۳۱۔ مجلس ترویج و نشر
 ۳۲۔ سادہ جامعہ
 ۳۳۔ در کتب
 ۳۴۔ مجلس ترویج و نشر
 ۳۵۔ سادہ جامعہ
 ۳۶۔ در کتب
 ۳۷۔ مجلس ترویج و نشر
 ۳۸۔ سادہ جامعہ
 ۳۹۔ در کتب
 ۴۰۔ مجلس ترویج و نشر
 ۴۱۔ سادہ جامعہ
 ۴۲۔ در کتب
 ۴۳۔ مجلس ترویج و نشر
 ۴۴۔ سادہ جامعہ
 ۴۵۔ در کتب
 ۴۶۔ مجلس ترویج و نشر
 ۴۷۔ سادہ جامعہ
 ۴۸۔ در کتب
 ۴۹۔ مجلس ترویج و نشر
 ۵۰۔ سادہ جامعہ
 ۵۱۔ در کتب
 ۵۲۔ مجلس ترویج و نشر
 ۵۳۔ سادہ جامعہ
 ۵۴۔ در کتب
 ۵۵۔ مجلس ترویج و نشر
 ۵۶۔ سادہ جامعہ
 ۵۷۔ در کتب
 ۵۸۔ مجلس ترویج و نشر
 ۵۹۔ سادہ جامعہ
 ۶۰۔ در کتب
 ۶۱۔ مجلس ترویج و نشر
 ۶۲۔ سادہ جامعہ
 ۶۳۔ در کتب
 ۶۴۔ مجلس ترویج و نشر
 ۶۵۔ سادہ جامعہ
 ۶۶۔ در کتب
 ۶۷۔ مجلس ترویج و نشر
 ۶۸۔ سادہ جامعہ
 ۶۹۔ در کتب
 ۷۰۔ مجلس ترویج و نشر
 ۷۱۔ سادہ جامعہ
 ۷۲۔ در کتب
 ۷۳۔ مجلس ترویج و نشر
 ۷۴۔ سادہ جامعہ
 ۷۵۔ در کتب
 ۷۶۔ مجلس ترویج و نشر
 ۷۷۔ سادہ جامعہ
 ۷۸۔ در کتب
 ۷۹۔ مجلس ترویج و نشر
 ۸۰۔ سادہ جامعہ
 ۸۱۔ در کتب
 ۸۲۔ مجلس ترویج و نشر
 ۸۳۔ سادہ جامعہ
 ۸۴۔ در کتب
 ۸۵۔ مجلس ترویج و نشر
 ۸۶۔ سادہ جامعہ
 ۸۷۔ در کتب
 ۸۸۔ مجلس ترویج و نشر
 ۸۹۔ سادہ جامعہ
 ۹۰۔ در کتب
 ۹۱۔ مجلس ترویج و نشر
 ۹۲۔ سادہ جامعہ
 ۹۳۔ در کتب
 ۹۴۔ مجلس ترویج و نشر
 ۹۵۔ سادہ جامعہ
 ۹۶۔ در کتب
 ۹۷۔ مجلس ترویج و نشر
 ۹۸۔ سادہ جامعہ
 ۹۹۔ در کتب
 ۱۰۰۔ مجلس ترویج و نشر

